

سر آزاد بوستان سخن  
 نیست با الله در وان سخن  
 اول در مردان آن سخن

اسم سامی او غلام علی است  
 غیر او دیگر کسی به ملک در کن  
 او در داد معیشت و نظم

حکیم بیگ خان پیش از رفتن جرمن خرنشین ترک دنیا کرده و به لباس فقیر آمد و بشاه عبدالعظیم  
 ملقب گشت نوزدهم شوال سنه ۸۵۳ هجری در ماه ذی القعدة از اوزنگ آباد به حیدرآباد رفت  
 و بعد بیرون شهر خود بنوده نوزدهم صفر سال حال در پنجاب رسید و در دوم ربیع الآخر همین سال  
 حاکم و واقف بهر دو بار آمده هند از اوزنگ آباد خشت سفر بستند چون شایع متعارف  
 برمان پور و مالوه خطرناک بوده راه برار و حیرتور اختیار کردند نظار اجماع اندیشه درین دو  
 پیش آمد و ما بین اوزنگ آباد و بالا پور قطاع الطریق ریخته است سباسبی که بود همه را بخارت بردند و نقد  
 غنیمت شد که حضرت حسرت به نرسانیدند باری بهر دو عزیز بسکدوش شده به شقت تمام به بالا پور  
 رسیدند و از آنجا مکتوبه به مصوبه قاضی امیر به فقیر متضمن این سرگذشت تهریز و روز فقیر خود  
 زر بر سبیل بندوی بهر دو عزیز فرستاد و از بالا پور به کولاپور که از آنجا سه منزل است نقل مکان  
 کردند چون راه دور در از هندوستان نوشته او افرین خواست از کولاپور اجیر دیگر نزد فقیر  
 فقیر باز مبلغی ارسال نمود از کولاپور با پای عزیمت بیشتر همین کردند و با عانت بدرقه  
 آتی مسافت دور در از قرن سلامت قطع شده بوصول او طمان خود سه ماه به استراح  
 اندوختند حاکم به فقیر نوشته که دوم شوال سال حال بخانپور و هو شیار پور واقع بحواله  
 از توابع لاهور نزد اهل و عیال خود رسیدم و واقف هم در همین ماه به بماله رسیدم  
 حاکم شاگرد شاه آفرین لاهیوی است و خود میگوید

حاکم نداشتم سر و سامان منکر شعرا | از فیض آفرین به سخن بشنا شنیدم

غزیز خوش طبع شوخ مزاج است تاریخ خسته که پسر ملا حاد نامی خفته نماز او یافته گویش فقیر نقی کرده  
 و در مردم دیده هم نوشته که دیوان خود را نزد سراج الدین علی خان آرزو بروم از بیچارگان  
 مطالعه نمودم از حسن و قبح کلام آگاهی بخش اول امتناع نمود و آهسته آهسته گفتم  
 و بعد در ماه فستاد و آنچه بخاطرش رسید برخواستی دیوان نوشتی بعد از آن

و درسته سیالکونی اعتراضات خان آرزو را اویدر برابر رساله نوشت و جواب شافی تمام گذاشت  
 طرکه اینکه با وصف مناقشه شعری اخلاص هر دو عزیز با هم بحال ماندن خان آرزو در مجمع نقاشین  
 حاکم را بخوبی یاد کرده و حاکم خان آرزو را درین وقت که او از عالم رفته و احتمال بریافتن آنند و بخیر و  
 ذکر میکنند در مردم دیده تعریف او بسیار نوشته اینطور معالیه در فرقه شعر اکم مشاهده افتاد و حاکم  
 در مردم دیده مینویسد فقیر را به آرزو ربط و اخلاص زیاده از حد بود و ز س غزل در تتبع  
 غزلش گفته که قطعه ش این است که گر چنین از فیض خان آرزو گیر و نمک و طرکه شعری  
 این غزل حاکم بلاهورا مکنند به خان مرحوم این بیت بدیهه گفت فرستاده است شعرا  
 را رتبه دیگر تو با اینهم پسندی حاکمی با درین لفظ لطفی و بیامی هست انتهای کلامه  
 رساله جواب شافی تالیف و ارسته حاضر است و ارسته را جواب بعضی اعتراضات هم رسیده  
 و جواب بعضی چنانچه باید هم نرسیده از هر کدام مثالی آورده میشود مثال اول  
 حاکم غلط سازند مردم بعد ازین بار و وزن گلخن به چنین گری تو ام از چشم حیران  
 دو و پنج و ده خان آرزو مینویسد از وزن گلخن اگر در گلخن مراد است گلخن در کوچک وارد  
 از وزن نمی توان گفت و اگر مراد از آن چیزی است که در بند و دوکش گویند بدین معنی روزن گلخن  
 نیامده و ارسته خواب میدید آمده چنانچه ظاهر و حید آورده است چو لاله روزن گلخن بود  
 ز بسیار هم ازین چه سود که در بیان گذشته اند مراد دوکش را محسوسه اهل است گفتن  
 و در از نهاد زبان دانسته بر آوردن است زیرا که لفظ فارسی است ظاهر نظیر آبادی که  
 پسند نیامده و ز شعر خود مسمی بخواب و خیال گفت از وود و عود و ماعش بریشان میشد در  
 دو و کش حمام مقاشش و اوم صاحب ابراهیم شاهی نوشته دو و کش روزن مطنج  
 و گر مایه و دیگر دان این حرف هم از آن عالم است که در دفتر دوم سراج اللغه  
 نوشته اند که آماج خانه تو و خاک که بران عشق تیر اندازی سازند و آن را در بندستان  
 خاک توده گویند حالانکه خاک توده هم فارسی است رفیع و اعظف و بینی در ابواب الجنان  
 لفظه خاک توده زمین یا مابش سینه سپر ساخت مثال ثانی حاکم گل کرده تاز شرف  
 دل سطلعی دیگر بخورشید شد ز شرم بزرگ سهاگره به خان آرزو می نویسد خورشید

گروه شدن نامانوس است و درسته جواب میدهد هرگاه میرزا اصائب درین شعر طوفان  
گروه شد است مراد دل تنور و نامهر شرم بر لب اظهار مانده است و طوفان را گروه زوه  
و تاثیر درین بیت نمی شود و درلم از زلف یار بکشاید هر که کشاید گروه شد چه کار بکشاید  
مراد تاثیر این مست که گروه کشار گروه ستیاره را که بصورت گروه تمثیل است گروه زون  
چون مست نامانوس شد مؤلف گوید بحسب دو شایده آورد و هر دو شایده چنانچه باید ادای شهادت  
نمی کنند این بیت میرزا اصائب برهان واضح است که آمد سر و نه از اب هر کس که سب کرد و بلند  
آفتاب در تیره دل چون عسکر دار و گروه حاکم بگویند تا کین نشست و خاست چراست  
در حصر من و آنرا گذشتن همین دو گانه است به خان آرزو مینوسد از ترجمه حرص است دو گانه  
ثابت نمیشود و درسته اعتراف میکند و میگوید البته ثابت نمیشود و مؤلف گوید ابو طالب  
کلیم را ازین قبیل واقع شده میگوید هر چه خود کشته زن حرص و طمع میگوید و مفتی شهر  
که نیک زن بد و شوهر بد میدهند حرص و طمع یک چیز است و درنی ثابت نمیتواند شد مگر به تکلف  
حاکم از اباب جوایز نیست چون درین ایام بنازگی حق ملاقات ثابت کرد اثبات نام او بشوید  
مروت لازم افتاد این چند بیت از دیوانش با القاط و آمد

صیقل زنی گراشت تا رخویش را	در خور کنی معاشند و لدا رخویش را
حال دلم نپرسد در زلف خویش گاهی	زان رو که شب نپرسند احوال خستگانرا
گر شوم بر لبه عیش شباب است مرا	چون شود خمر قدم جام شراب است مرا
بر درت چند بجزون شرح کنم جائه خود	پیرم دخلعت زمین نبود تاب مرا
مرگ در موی سپید است گوارا حاکم	شیر پیری شده شیرین ز شکر خواب مرا
در موسم خط حاکم از چشمم بپوشم	در شب چه کنم گر نگنم خسته دکان را
از در مران بجز بد آن نمی گویم مرا	نا کرده استخوان بخش ای تندخو مرا
چو خم شود بت صیاد پیشه ام سلام	به نیم حلقه ادای کند شکار مرا
بس بود سدرشق زین بجز بار چون جباب	آرزوی دولت بسیار کم داریم ما
نیست ما را بر امیران جهان حاکم نظر	از امیر المومنین چشمم گرم داریم ما

صدای زرش خونم بود پند پدراورا	ول	من و طفلی که نبود جز ستم کار در او را
تنگی ز دل بخت ده برون کرده ایتم	ول	حاکم بزرگ عجب چه گلزار روزگار
مینامی با ده لائق طاق مزار نیست	ول	یا قامت دو نایب تنی دل بسیکشی
بهر ارشاد که تسبیح ذکر یارم ساخت	ول	فلک باین تن کاهید و شکایم ساخت
یعنی که چون تصویر زبان دروایم نیست	ول	حیرت زده ام غیب خویشی سخنم نیست
بین زمین سخن قابل زداخت نیست	ول	زایمی بکن شعار را و سبیله رزق
بیار پرستاری بی از کرد است	ول	از چشم تو بیار دل خسته محال است
نایب چمن دامن بود ارا است	ول	کی بسرگوشی زلفت رسید
آن شکر بار دیگر در مزارم میکند	ول	وست بر دست رقیبان این چاکش
قالب تنی نخست بزرگ سبک کنند	ول	ستان می وصل تو گر آرزو کنند
بهر کرامی نگرم نام ترا میگرد	ول	تخت وزوی دل را بکندم آخر
برای این نماز از آبروی خود وضو کردم	ول	کشیدم زلت از هر یک بیابوس کردم
چو آبروی تو ساقی در بطن جانم دارم	ول	سپس شکر بر گوشه ای جانم دارم
صبح گروا شده ام شام به تنگ تمام	ول	هرم از گردنک ایام به تنگ آمد ام

### حرف النجاء المعجم

وگر خاقانی ششروانی

خاقانی ششروانی حسان بجم و اقتضای اللوح و القلم است کلام او اهل عراقین را تخریب حالی  
 و سواد چشم فریقین اسیر سلیمان نما گستر خاقان کبیر بنویسند و ان شاه بود در آن دولت  
 بطول و سزایند می افراشت خاقانی تخلص نسبت با دست مقرر بود که هر قصیده که در مدح  
 خاقان نماند بودی هزار و نیاصله بودی و تشریف و انعام دیگر فرخوار آن یافتی عارف  
 جامی قدس سره او را در سلک اهل بیت ساختند اگر تذکره نویسان و فائش در سنه  
 شصت و نهم و سیصد و پنجاه آورده اند و از تحقیق صاحب حبیب البیستقادی میشود که او قاعده  
 سینه ششروانی و خاقانی بود خاقانی وقتی این بیت بخاقان فرستاد

و شقی ده که در برم گیسو و در ایو شاقی که در برش گرم

و شقی یعنی پوستان است و شاقی بالضم غلام امر و خاقان متغیر گشت که پسر امر و پوستان و قصور و رحمت شاهی تصور نموده ترودید کرد چون اینخبر به خاقانی رسید کسی را بال و پیکند ترود خاقان فرستاد که گناه از من نیست از گس است یعنی من با و شاقی گفته بودم باریک نقطه بگس قصیده انداخته یار و نقطه ساخت خاقان ازین لطیفه تشبیهت در آمد و خاقانی را مورد تعجب ساخت مولف گوید جایی تعجب است که خاقانی از مصرع ثانی متغیر نشد غلام امر در از بادشاه طلبیدن برای این که در بر گیرد چه گستاخی است قطع نظر از گستاخی با و شاه را چه مقرر میکنند در وقت تحریر این مصحفیه دیوان قصاید خاقانی من اولی آخره بنظر اجمال ملاحظه کرده شد قصیده عینیه عربی کعبه شروان شاه گفته که در دیوان آن داخل است این قصیده گواهی میدهد که در عینیت نیز در دست داشت شاگرد و دما ابو العالی گنجویست آخر صحبت بر هم نموده یکدیگر را همچو رکیک کردند خاقانی قصیده دراز است دارد و پوستان تا اولش این است

با که تو انم نمودناش این بیون	داده ار وزگار مالش دست جفا
گر چه بصورت یکیت وی من کبریا	بر تو انم گرفت یک پرگانه ز ضعف
آه و دریا سخم کوه بجای صدا	گر ز غم صد یکی شرح دهم پیش کوه
بست خیالم که بست این خلیل ابو العالی	از لکد حاقات سخت شکسته و لم

این ابیات که خالی از الفاظ رکیک است بقسم آمد با جمله نتیجه همچو استاد پیش آمد شیر و این شاه خاقانی را هفت ماه در قلعه شایران بعلتی مجهوس ساخت و در آن حالت تصدیقا بسیار کشید معاشر رشید و طوط است اول با هم راه اخلاص و طریق هدایات سلوک بود و هر کدام مدح دیگری در سلاک نظم کشید خاقانی قصیده طوطی در مدح رشید گوید از آن است

اگر بکوه رسیدی روایت سخنش	ز می رشید جواب آمدی بجای صدا
---------------------------	------------------------------

انجام کار با هم ملال در میان آمد خاقانی رشید را همچو کرده و وجه الفاظ شنیعه کار برده این قسم همچو از مثل خاقانی ننگ دیوان او است که در این شرح بنده و مدالی میگوید

گر بگوئیست در سخن من عجب صدای	خسرو آمد که در هر دو آب بقا کتم
-------------------------------	---------------------------------

خاقانی در شکسته نفس خود قصیده گفته و طرف الفاظ در باره خود صرف کرده این سیمیت از است

شبت جوانو لیم نمت باجر منم چون با اندک خورد کم شهوتم و اندون گوز مردی دم زخم ای شیر مردان بشوید	چاورم ریم با ییم پروه ز نیرا درم چون خردس و اندچین زانی شهوت بر دم زان که چون خرگوش گاهی زده گاهی نرم
---	---

تخته العراقین او اسم با سیمی و نقش تراویده از بد طولی است در آن کتاب خشاب با خشاب میکند و میگوید

ای مردمان روزه داران از سهم تو در نقاب خضرا شکل تو بجا لم سنجی دارد ز تو روی روی بستان آب ز پاشی و ناکشاده گنجی که در خفقان چو شاخ عریز نو خط ز تو شد عذار عالم بر ماه بر پیک رایگان یا خلعده بزر درستان	جاندار و سالت بسیاران ستوری صد هزار رحمت تاریخ صد لقمه تر سنجی گپر ذرتو جود رنگیان تاب تنب داری و ناکشیده رنجی که در یرقان چو چشم عبس آینه یرقانی از تو شد هم خلعت تو دبی دوا ستان باداد و خویش بازستان
--	---

و این قطعه در شکسته نفس از آن کتاب بسیار خوب نظم کرده این است

طفلی بهوای زه ز نارنج از چوب دو من در سیانه دیدم که ترا زوی بیار است با باد شد دم در آن ترا زو با در چه با حسن خشک و تر بود پس با که بوزن همه آیم پیش که صبح بر در و شقه بخر چیزی پیش که غمز زن شود چشم ستاره سحر	میا خت دو کف تخته سنج میگرد عمود باز مانه دو کف نشه و شش علاقه شد است من زین سو باد بود زان سو از من بو قار حیرت تر بود گر باد و سنگ گمشه آیم خیزگر بگری می بر فقه صبح بر در بر صدف فلک رسان خنده جام گوهر
--	---

گاه چو حال عاشقان صبح کند مونس  
 زور برورت از فلک نزل و صبح میرسد  
 ساقی بزم چون پری جام بکشد چو آینه  
 سست عشاق چیت برگ عدم نهان  
 دل زائل و رکن زانکه نه نی کو بود  
 عمره و لاف عیش سر و بود همچو صبح  
 پرور شبید ا عقل که ناخوش بود  
 چند ز صد گاه و یو پرورد دل داشتن  
 چند بگردار بار با و زبان زیستن  
 ناگزبان دل ست نوبت غم داشتن  
 تا که تو از نیک و بد همچو شب آبتنی  
 بی دم مردان خطاست ندانی مردان شدن  
 عادت خورشید گیر فرد و بگرد شدن  
 ترا چو شمع ز تن هر زمان سری روید  
 اکنون دو اطلب که سیج تو بر زمین است  
 نقش امید چون تو اند بست  
 چون مار از نم هست جهان گاه آزمون  
 تا چشم تو ریخت خون عشاق  
 منم آن مرغ کا ز قفس زد

که چو حلی و لیسران مرغ کند نو انگ  
 صبح سه گرد و در بکف جام صبوح آوری  
 او ز بند ز جام اگر زانکه میرد برسد  
 کاسه دل را ز فقر بگرد چشم ساختن  
 مصحف و افسانه را جلد بسم ساختن  
 از بی بگرد زده عمر چسب و علم ساختن  
 بر سر رند مغان بسم چشم ساختن  
 چند فتم گاه پسین بیت حرم ساختن  
 چند چو مایه بی به شکل گنج درم ساختن  
 چه ده آمال را در غم درم ساختن  
 رو که نه همچو صبح هر دم علم ساختن  
 بی کف جم احمدی است خاتم حرم ساختن  
 چند بگردار با خیس چشم داشتن  
 سری که در و سر آر در بریدن کت سزا  
 وقت بیکه رفت سوی فلک فوت شد  
 قلمی که زلم شکسته تراست  
 از اندرون کشنده بیرون نقش است  
 زلف تو گرفت رنگ ما تم  
 خوشی تن را در آواز اندازد

مراد ازین مرغ قفس است بفتح قیامت اول و سکون قیامت ثانی و ضم نون و بین مهلا بابت روزه  
 مرغیست خوش آواز منقار او سیصد و شصت سوراخ دارد و هزار سال عمر کند او را  
 جفت نمی باشد بقای نوع او بر وجه غربی است که چون وقت مرگ فریب رسد بزم منم  
 آرد و بالای آن تشبیه نوا پاسر کند از هر سوراخ منقار آینه جدا بیرون آید و هست شود

و بال و پر بر هم زنده اند که آتشی از بال و پر بر آید و در پیزم افتد و خود را با پیزم بسوزد و از خاکستر  
 بیفتد پدید آید که از و بچه متولد شود و در علم جزا خان آرزو گوید **بعضه ققنس** ز خاکستر  
 تاشاگردنی است به شوق چون سوزدن عشاق را اول میشود و در گویند حکما سلف مقافات  
 موسیقی از ققنس گرفته اند مولف گوید ققنس سمندر و عنقا هم آشیان اند سوای نام نشان اینها  
 پیدانست میگوید جای سمندر بند است و آتش پرستان بند صورت الحال آتش قمر سبب  
 هزار سال و در اندامها کیفیت سمندر ستفشار نموده شد گفتند که ما هم میبینیم اما ندیده ایم  
 لطیفه بخاطر میگذرد که ققنس هندی همین سستی است یعنی زن هندو که بعد مرگ شوهر خود را  
 بلباس سبک و زیور آراید و مرده شوهر را در کنار گرفت و در پیزمی که برای سوختن جسد  
 کند نشیند و آتش پست خود گرفت و در پیزم زند و خود با مرده شوهر و اسوخه خاکستر شود  
 بار این حالت مشابه **افناوه** شنیده می شود و مانند دیده **بعضه ققنس** زنی جفتی خود را می سوزد  
 و سستی از فوت جفت خود را سوختن و بد بلکه بهت ققنس بهت سستی نمیداند که آن طبیعی است و این  
 غیر طبیعی این خبر و میفرماید **خسر واد** عشقباری کم زنده زن میباشند که بر اسه مرده  
 سوزد زنده جان خویش را از خاقانی گوید **گر مراد** شنیدم این قوم معتقدند و را اندر آنکه  
 من سهیل گاهم بر موت اولاد الزنا **سبیل** این مضمون از متنی شاعر مشهور عرب  
 است میگوید **و تنکر موتهم و اناسهیل** به طلعت بموت اولاد الزنا **بالتکر**  
 صیغه مخاطب است و ضمیر هم راجع بسا که در بیت سابق واقع شده فقیر معنی این بیت  
 آنچه از استادان شنیده این است که اقسام گرم که در موسم باران و نباتات نوزید پیدا  
 شود آنها را اولاد الزنا گویند و موسم طلوع سبیل وقت انقضا آیام باران است  
 چون سبیل طلوع کند اولاد الزنا همه می میرند و احدها شارح دیوان مبتنی در شرح بیت  
 مذکور میگوید و العرب تزعم ان سهیلا اذا طلعت وقع الوباد فی الارض کثیر الموت یعنی  
 عرب اعتقاد دارند این که سبیل وقتیکه طلوع میکند می افتد و با در زمین و بسیار می  
 شود مرگ و ظاهر است که در با عام میشود مخصوص اولاد الزنا **سبیل** و نیز سبیل هر سال طلوع  
 میکند و با هر سال می افتد و موت اولاد الزنا و نباتات وقت طلوع سبیل هر سال

و

بوتو معنی آید پس در صورت مذکور معنی بیت درست نمی تواند شد و احدی در شرح این بیت قید  
 خاصه ضم میکند و میگوید یا سبیل علی اولاد الزنا خاصه از این جهت در تفسیر جمله دیگر میکند که  
 ای ایستم بیوتون خدا یعنی حسادت می میرند از زمین جدا می شوند و این تفسیر خلاف عریض است  
 است چه غرض او این است که سبب موت اولاد الزنا تاثیر ظهور من است و تفسیر مذکور اقتضا  
 میکند که سبب موت خدا است و اندک علم

بیت  
 دین  
 دین

حقیقت بود و دینوی خسرو و شام و معانی است و صاحب قرآن سواد اعظم خندانی رنگ کلامش  
 شورانگن انجمنها و سوز سینه او آتش زدن خسته منها اصلش از هزاره پنج است پدرش امیر بیدار  
 را چنین بهند افتاد و در قصیده پیتیالی از توابع دارالخلافه دهنی رنگ اقامت ریخت و در خسته  
 محامد الملک که از امر اعصر بود و در حباله کج در آورده امیر خسرو از سجن او در پیتیالی متولد شد  
 پدرش در خرقة پیچیده پیش مجذوبی برد چون نظر فقیر بر امیر افتاد فرمود آوردی شخصی با که در قدم  
 از خاکالی پیش خواهد رفت چون بس تمیز رسید بنا بر استعداد فطری در فرصت کمی انواع کمال  
 کسب نموده و از سلاطین و امرا اعزاز و کرام فوق الحد یافت و دست ارادت بدامن اقدس  
 شیخ نظام الدین دهلوی قدس سره زد و وقتی مدعی برای شیخ خود گفته از نظر انور گذرانی شیخ  
 را خوش آمد فرمود و صد آن چه میخواستی چون در آنوقت شغفی نظم داشت عرض کرد که شریفی  
 کلام خود میخوانم شیخ فرمود طاس پر شکری که زیر چهار پای من است بیا و بر سر خود تار کن و قدر  
 از آن بخور امیر خسرو حکمها آورد و لاجرم شریفی کلامش مذاقت را شیرین ساخت روزی شیخ  
 با من بود ای ترک سخن بجز از اصفهانیان گو آسیر عالم دوله قزوینی صاحب نقاش الماثر  
 در تفسیر این قول گوید یعنی عشق آنگیز و زلف و خال امیر امیر کتاب که سپرد انبیا م سلطان  
 قطب الدین بن سلطان علاء الدین خلجی نظم کرد سلطان جائزه آن زر برابر پیشه فیصل  
 تسلیم نمود امیر در آن کتاب تصریح می نماید و از بان سلطان قطب الدین میفرماید

تاریخ همچون سن سکندری با کند بر که آرایش دفتر می باز گنج گرانایه بے شمار و دهم  
 بار پیش ندان پلیس بار و مرا خود درین راه پدر شد و لیل به که میداد ز هم ترا زوی فیصل  
 شناسد کسی کش خرد و نمون به که از پلیس است و ز نشفت بون به چو میراث شد پس ز روداد نظم

ول	کیست این گفتند سگینه گدالی میکند	ول	تست آن ذوقم که شب در کوچه میم و بیدار
ول	سوزش عمو و از انست که بومی دارد	ول	تا درونی نبود محرم شوقی نه شوکے
ول	بهر آنکسی که با و این دیند آن دیند	ول	بکوی عاشقانی از عاقبت نشان ندیند
ول	گردیده نشان ده جائیکه غم نباشد	ول	ای با و صبح گاهی آفاق می نوردے
ول	که کسی در چه او آب نه بیند هرگز	ول	خدرای تشنه لبان این قن تشنه فریب
ول	خالقی محنت بکطرف آن شوخ تنها یکطرف	ول	بیچاره خسرو خسته را خون ریختن فریب
ول	نی دلی خالی که در وی لبر دیگر کشم	ول	ز مجال آنکه او را از دل خود بر کشم
ول	سرت گردم چه خواهی گفت با من هم همان گویم	ول	بمخشر گرترا پرسند خسرو را چرا کشتی
ول	این سخن با دگری گوی که ای کس	ول	ما که باشیم که ما را سگ خود نام نهی
ول	گر من بجز دعای تو کاری دیگر کنم	ول	ذوق جفای ناز تو بر من حسرا م باد
ول	مژه را کشاده و او را در رفتنه باز کردن	ول	چه بدست از چوشت نظری نیاز کردن
ول	همه روز مرده بودن به شب گذار کردن	ول	تو خستای تنگ که مرا چو شمع خوشد
ول	ابجیات چون رد و خیزد بیای که بچین	ول	تنگ نبات چون بود لب چشاکه بچین
ول	شب نمی خنید کسی در کو می تو	ول	من بچا خسته ام که از شمر باد من
ول	چو دامنم کرده ابر سپه داری	ول	وقت چون دایع شد ابر نگرود
ول	کعبتین آنجا و نقش آنجا ز می بازی	ول	چونکه دیدم چشم غلظانت گردیم پشت
ول	که آشنائی و بیگانه دارم سگداری	ول	مالی بجز این نیست آشنایان را

از محال ص امیر خوش آفرین است

خبر آری که سبزه چو قدر سر بر کرد	ابر بازید و همه روی زمین را تر کرد
مهر تنها از حیار و به پس چادر کرد	نیکیوان جانب صحرا تا شارقستند
بیش ازین نیست که خواهند مرا کافر کرد	من زویدار بتان توبه نخواهم کردن
تا ابد خدشت در گاه شده کشور کرد	و رشوم زنده عشق از غم خوبان خرابم
که چشم شیرت و بتکده را ابر کرد	رکن دین کعبه از باب و دل ابراهیم

ایضا بعد تمهید بسیار است	
بویاگر برود بخشش اگر زان بایه در غلط	نگیرد هیچکس دستش گر شاه جهان گیرد
ایضا بعد تمهید بسیار است	
صفت نرگس مست و از قیر او بیل برکت	نیم شب که خدمت بخندم گویان گشت باز
ایضا بعد تمهید بسیار است	
گل از کم عمق شد گو باش راستی	که در خور کیت عمق جادوان را
سفال باغ شاهی رکن حق آنکه	زبزم اوست رونق بوستان را
ایضا بعد خطاب معشوق	
چشم قرانی چرا گرد اگر سر مکنی	یادش آید خاکپای سرور عالیجناب
ایضا بعد عزل است	
زبان کشید که شمع بنان شدم گفتم	هزار خانه بسوزد اگر زبان این است
کشاده چهره که مایه شدم بر زمین	در ملک نبودم که آسمان این است
ایضا بعد تمهید طلوع صبح است	
بود پنهان آفتاب آندم که صبح	بجد می با باد غنبر بونشود
صبح را گفتم که خورشیدت کجاست	آسمان روی ملک چیست نمود
ایضا بعد تمهید بسیار است	
اگر گلاشت باغ آمد پیاده چون دو دم برین	گر اسی بن بخشید ملک آخو ریک عظم
ایضا بعد وصف معشوق است	
از ان فرقی که کرده در میان سوا و شان	زهی بالایی سر از بهر خشکی شهر بارش بن
ایضا بعد ذکر محبوب است	
ندار روی آن نازک زگر ما هیچ استی	جگر در سایه ایات شاه کامگار آمد
ایضا بعد رسیدن آفتاب است	
خورشید جهانگیر چندار که در رزم	شمشیر کشیده ملک الشرق برآمد

ایضا بعد تعذیر

گل که باشد آبرویش از خوی پاک ستول / ز بیدش گر جای بردست مبارک خان کند

ایضا بعد تعذیر

ز آب دیده بهر آن رخنه کافتم پیشم / دلم ز خاک درشت هر بار بر بندد

خواججه حضرت بنیادی منتیج امیر خسرو است چنانچه حضرت مولوی جامی در بهارستان تخریج این معنی میکند و کاتبه نیشاپوری چنین میگوید **بسم** میر خسرو را علی بن الرضا میگوید دیدم خواب گفت عجمت ترا یک خوشتر همین خرمین است **بسم** شعر او از شعر تو چون بیشتر شهرت گرفت **بسم** گفت با کی نیست شعر او همین شعر من است **بسم** و نیز کاتبی میگوید **بسم** که حسن معنی ز خسرو بود نتوان عیب کرد و بوز آنکه استا و است خسرو بلکه ز ستا و ان زیاد بود در معانی حسن را بر دوازده دیوان کمال **بسم** نتوان گفتن او را و ز پرور و او فتا و بهر او از کمال خواججه کمال **بسم** است و چون امیر خسرو امیر حسن گویند او امان اندام صدیق این پنداشا حصران چند شعر از امیر حسن **بسم** درین مقام صورت ارتسام می پذیرد و وفات او در سنه ثمان و شصتین و سیماة بوقوع آمد **بسم** درم او لیا تا رنجش میفرماید **بسم** کاری که بود با تو مرا بیشتر برفت سرفت در هوای تو این در ز سر ز رفت **بسم** از زلف او موی پسند است **بسم** فصولی میگویند بوی پسند است **بسم** چه شکر میبکشی بر جلوب عشاق **بسم** صفت مغلوب را هوئی پسند است **بسم** و له حشمت سوی من نمیشود باز **بسم** جانان مگر از منت غبار است **بسم** و له کشتم ز فرق تا بقدم حلقه چون رکاب **بسم** آن شسوارین قدم از من دریغ داشت **بسم** و له نگذاری که سرت گردم و پایت بوسم **بسم** آخر این کار مرا هیچ سر و کاری هست **بسم** و له رسوار و نواز سرگویی تو ز ابدان **بسم** بر سر سبوی باد **بسم** بجای عامه **بسم** و له سپرخ را واصل چون خلقت کج است **بسم** و در کج را غسل کج آید **بسم** مرا است **بسم** و اینک میگویند آتش ره ترا ز دور بهشت **بسم** و ای بهشت عاشقان **بسم** روی آتش ناک چیست **بسم** دور روی من دید خنده کرداری **بسم** همه تنگی بزرگشاده شود **بسم** تو آفتابی **بسم** و من صبح میتوان دانست **بسم** و کز بتیون نتوانم نفس بر آوردن **بسم** و له چشم تو گوی رحیم **بسم** و گزینند **بسم** طرفه است مزاج **بسم** نا توانان **بسم** و له از خویش برون روز در دست **بسم** درون آس **بسم** تا نگم نشوی **بسم** کم شده **بسم** خویش **بسم** نیایی **بسم** و

پیر و پادشاه  
سرای

خواجه کرمانی تخلصه شعر او سر بلند فصیح است بعد از کتاب حیثیات شدید زیارت بچو لاله آورد  
 و صفت فرادان فضلا شعر او را که بود دوست بیعت شیخ علاء الدین مسکانی او را در دست در  
 صوفی آباد شیخ با بدامن اعتکاف کشید آقاجی و طغرلو را از در در نمیداد نزد شاه ابوالفتح  
 والی شیراز رفت و شمول عواطف گردید در رسم خندان علی سهرابی بن شاه و مذکور قصیده گفتد بعرش  
 رسانید شاه طبعی پر از رعنائیت که خواجو مجرب و شایسته طبعی زرشاد می مرگ شد و روح او را از  
 اسرار طایفه طاهر و پروردار کردی سه نکت و مسکن و سپهانه مصحح او در نقل الحدیث که شریاز  
 است درین مقام بینی که از فقیه است مناسب محل باید آید

گم کند خود را نکلظف از غمت در این سخن	صبح شاد می مرگ شد از یک طبعی زرشاد سخن
---------------------------------------	--

اول کسیکه غمسه شیخ نظامی را جواب گفت امیر سرود بلوی است سپس خواجو کلیات او تشریح  
 است هزار بیت شش خطی بنو اب آصف جاه مرحوم گذر ایندی فقیر از دار و نه کتاب خانه بجا ریت گرفتیم  
 میخواستیم آنجا بزم نسیم بنا بر وجهی در روز زیاد از هفته پیش فقیر نگذاشتت بالفعل دیوان  
 غزلیات او حاضر است بتقریب تحسیر این صحیفه نظر کردم طبیعت چندان مخطوطات شد این معنی  
 بعد معائنه تمام دیوان او چه رسد که وضوح می نماید در این انتخابی که بقلم می آید  
 او خصل سخن می بندد

آنکه در هر طریقی منتظرانند او را	وله	شکر و سپهر که خلقی نگرازند او را
سرور بر لب هر چشمی اگر جا باشد	وله	جای آن است که چشم نشانند او را
آنکه یک لحظه فراموش نگشت از یادم	وله	ظاهر آنست که هرگز نکند یاد مرا
آن دو پندوی سیم کار کنند از را	وله	بچو ز روان لبسته و در آفتاب ندانند
مانا غافل و آن عمر گرامی شده از دست	وله	افسوس ز عمری که به غفلت گذرانست
ذره گشتم بهرت سایه از من برگیر	وله	آفتاب خاوری در سایه گیسوی هست
سقیم کوی تو گشتم که آستان ایاز	وله	ببر و اهل حقیقت مقام محمود است
برین صفت بکنیز دوستان مگذر	وله	اگر چه عمر عزیز می و عمر در گذر است
از سر شاک است آبرویم پیش کنینیب	وله	هر دو چشم زویش با و ادم که مردم است

<p>ماه چون در برج آبی شد زیاده آن چهار است        و در حقیقت است که او این مقدار ثانی است</p>	<p>درد چشمی بر اثر گر به خالی نیست چشم        خطیکه مردم چشم نوشته است جو آب</p>
<p>صراحی سرشک من که بلوغ زمین نوشتن طوطی</p>	<p>نزد فقیر صراحی اول حسین اولی است</p>
<p>کار ما هیچ نمی آید راسته</p>	<p>راست گویم صفا نیست تو</p>
<p>گفتا که پری را چکنه رسم چنان است</p>	<p>گفتم که چرا شکل تو از دیده نهان است</p>
<p>چه اوفتا که او هم ز ما کفتار گرفت</p>	<p>سرشک بود که او روی مانگه میشد است</p>
<p>بایرب که در آن شام غریبان بچه جان</p>	<p>آن دل که سفر کرد بچین سر زلفش</p>
<p>باشیر در دل آمد و با جان بدر شو و</p>	<p>کی بر کیم دل از لیم رخ جانان که هست او</p>
<p>که ظایرون هوایت کیو تر حسرم اند</p>	<p>بفصد مرغ دل خستگان سینگن دام</p>
<p>که بزند و قدر ترکستان ندانند</p>	<p>ز رخ و و در افکن آن زلف سپید را</p>
<p>آنکه بسیر و برونت از نباشند</p>	<p>ست می عشق را تا نماند سفر ما</p>
<p>سست است از آن کباب خواهد</p>	<p>چشمت دل پر ز تاب خواهد</p>
<p>مخورم دام آب خواهد</p>	<p>چشم تو ز چشم اشک جوید</p>
<p>بسیار همیشه خواب خواهد</p>	<p>چشم تو نمی شکست بد از خواب</p>
<p>دوری ز تو از چه باب خواهد</p>	<p>چون خاک ورت مقام خواجو است</p>
<p>فرض عین است که چون خضر نظایم آید</p>	<p>تشنگان آب گرا چشمه حیوان جویند</p>
<p>نسیم باد صبا در دوش دهن بدرد</p>	<p>اگر ز لب شکر تو دم زند غنچه بد</p>
<p>جان بر شوت میدهم گر این تفضل میکنند</p>	<p>تر کشش گوید که فرض عین باشد قتل تو</p>
<p>صبحدم باد صبا دامن او پر زرد کرد</p>	<p>اندکی گل بر رخ تازه یارم مان است</p>
<p>کسیکه ساکن بیت الحرام خواهد بود</p>	<p>کنج میگرد آن بر که شکفت باشد</p>
<p>ماه فرورفت و آفتاب بر آمد</p>	<p>شاهدین صبحدم ز خواب بر آمد</p>
<p>در بدر یا برد و در تیره بکرمان آرد</p>	<p>هر که با منطق خواجو کند اظهار سخن</p>
<p>دیده یکی که همه چون آب فرو میخورد</p>	<p>ماجرای که دل سوخته می پوشانند</p>

از سر او میسندیش که در لشکر عشق	وله	عالم نصرت منصور بخبردار نبود
بگذرد از نرگش که نتوان داشت	وله	چشم کیمیا پر سی از زرد بخور
ز نقاشش بوسه در خواستم گفت	وله	نباید داد شیرینی بر بخور
بزرگوان چو بگر خویش را برو بستن	وله	که جگر بزرگ نتوان کرد دوست و دشمن
گفتم کن ای چشم سیه عریده جوئی	وله	گفت از نظر من و در شوا این لحظه کهستم
از آن مزار دایان تو هیچ قسمت نیست	وله	که نسبت نقطه سوخوم قابل تقسیم
بسان شمع مرا سیکشی اگر شب بچسبان	وله	چو صبح پرده بر افکن که پیش روی تو میرم
خواهد که کند منزل بر خاک درت خواجو	وله	لیکن نبود جنت ما و ای گندگاران
زبان خامه تواند حدیث دل بیان کردن	وله	که وصف آتش سوزان بین مشکال تو انکار کن
زلفت سر راستی ندارد و	وله	زبان رو که کج است طبع بهند و
کردیم دل صدف نشین را سوی کبرین	وله	با قاشق خون زره دیده روانه
تفریحی که رسن باز بند و زلفش	وله	شب در از مهتاب میکند بازه
تو مرا عمر عزیز می و لقبی بیدانم	وله	که چو رفتی نتوانی که دیگر باز آئی
ایکه بر دیده صاحب نظران میگذری	وله	پرده بردار که تا خلق به بیند بره

خواجو شتوی با و چایون بسیار بصفا قابل مرجا گفته از آن است در وصف مقربان بارگاه الهی

صبوحی کشان شراب است	امیران مامور به شیار است
همه ز نامدگان گم کرده نام	همه کامکاران نادیده کام
نخوده می و سرگران از شراب	درون کرده معمور و بیرون خراب
نه ایوان بیکدم بر انداخته	دو عالم بیک داد و باخت
جگر تشنه و غرق آب آمده	زبان بسته و در خراب آمده

چو سوسن زبان آوران خوش | حرف الدال المله | جو به خوش نفس لیک پیشین پیش

دانش میسر رضوی مشکی | مدد طائفه شعرا عده اشخاص صاحب نظر خاص

و کز دانش تشکی

است حاج تو آگیش همه الا نرا و خوبان مضامینش مستحق خواندن آن یکا درینو لا مثنوی مختصر  
از میر تقی میر آمد از آن بوضوح پیوست که والد او میر ابو تراب پیش از او میند آمد و میر رفیقت  
احرام بیت الله است و مناسک زیارت بقدریم رساند و در آن مثنوی وصف که میکند

بساط دلربایی در میان است  
چشم معشوقانه خود را جلوه داده  
بگرد آن تو اضع سب تو ان گشت

از خوبی کعب معشوق جهان است  
بروئی نو نیا زان در کشا و  
جمالش عذرخوه زحمت دشت

از حسرم کی رخت بجز هم ندی کشید زیارت روضه مقدسه فائز گردید در وصف و  
والا منی بر د از دسه

ببشت بی گمان عالم خاک  
چو ابر و طاق محرابش خدا ساز  
نمایان تا بعرش از سایه اش راه

بمایون قبه سر کوب افلاک  
ز حق بیگانگان را آشناساز  
زد یوارش فلک را دست کوتاه

دیند زیارت اماکن قدسیه در رفتن ایران و هند مترو و گشت چون او در هند بود و سفره هند  
رحمان یافت درین باب میگوید

میان هند و ایرانم دو دل داشت  
در آن آینه روی کار دیدم  
سیر رنگی هند آید بسیار  
در آن گلشن بلند آوازه باد  
فضای هند باغ دل کشایش  
سواد هند بر من سایه گل  
نک بالعلل سیران تازه کردم  
چو طوطی سحر در ایران غریب است  
محاک سجت آنمایان را سوادش  
بحر دم پروری چون دیده مشهور

پریشان خاطر می پیم بگل داشت  
حجر را در بنجل پنهان کشیدم  
جلا چون از سوادش دیده و ادم  
پدر کز من روانش تازه باد  
نشاط آباد غریب بود چالیش  
شد از بجز یک آن مرگشته بلبل  
حقیقت را بلند آوازه کردم  
نگه را حسن گندم گون نصیب است  
گهر افت در در خاک مرادش  
سواد می دیدنش سر بایه نور

ز بس نیز است نخل بوستانش رسیدم فصل خوببیاست ایام	پر طوطی بود برگ خسروانش بویا بر دوازدهم منگ سرانجام
نیرور عهد صاحبقران ثانی شاه جهان بهند آمد و بدولت ملاقات والد کامیاب گردید و در شعبان سنه شمس و ستین و الف قصیده مدح بعرض پائیز خلافت بعرض رسانید و بجا نزه و وزیر ار روپیه کامیاب گردید بیست و ازان قصیده این است ۵	
نخوان بلند که تفسیر آید کرم است	خطی که از کف دست مبارکش پیدا است
و چسبک با شانه ترا ده دار اشکوه بسر برده و با لطافت فراوان اختصاص یافت شاهزاده را این بیت	
تا که را سر نیز کن ای ابرو نیسان در بهار ۵	قطره تاملی میتواند شد چسب را گوهر شود
بسیار خوش آمد که روپیه بهای آن مرحمت نمود میر چندی در بنگاله با محمد شجاع خلیف شاه جهان با دشاه نیز گردانید از انجار و بهجید را باد و کمن آورد و نزد عبداللہ قطب شاه واسطی اعتبارت تمام بهم رساند میر ابو تراب والد ذوق حید را با دسنه ستین و الف لیساط حیات در نور دید ترمیت او در دالره میر محمد مومن استر آبادی که گورستان مقرری ایرانیان است و مردم بسیاری از ان ولایت در آن بقعه خوابیده اند و پده بخند بر لوح مزار او کسند اند که این رباعی را دم آخر بنظم آورد ۵ فطرت بتور و زنگار نیز نگلی کرد و بنواخت بمب و خارج آهنگ کرد و آن سینده که عالمی درو میگنجد و اکنون ز ترو و نفس تنگی کرد و رباعی دیگر از میر رضی که در فراق والد نحو گفته هم بر آن لوح تحت رباعی مذکور نقش است رباعی	
دانش کن اعتماد بر عمر و راز گیرم که جو عیسی بیگ بر شده	کاید بزبان کم بسر عمر و راز آید بچه کار بی پدر عمر و راز
آخر الامر عبداللہ قطب شاه میرزا نائب الزیاره خود مقرر نموده در سنه اشتمین و سبعین و الف بمشهد مقدس رخصت کرد که در روضه رضویه از جانب سلطان مراسم زیارت بتقدیم رساند و دوازده تومان تبریزی سالیان از سر کار سلطان خدمت حق الخدمت باومیر لقتل فرمان تقرر سالیان در نشیبات جاجی عبدالعلی طالبانی که نشی عبداللہ قطب شاه بود بنظر فقیر در آمد میر در سنه ست و سبعین و الف و رز او یخاک آرمید درین وقت چند ورق	

از اشعار او بدست افتاد و این ابیات حول زبان تسلیم گردید

گر دانت محو تسلیم مغز استخوان مارا	ول	ز بسکه شوق سخن ساخت تا تو ان مارا
گذشت غم غم بجز بیازده کسان مارا	ول	نشد که بوسه بپای بدت چو شیر دریم
شکست شیشه سیاب در کنار مرا	ول	ذخیره بدی از چشم اشکس با ریشا بد
که فرو طاعت محراب ابرو میدهم مارا	ول	غنیست آن بهشت روی گندم گون گمشتر
یک نفس بگذرد در سر زمین تنها مرا	ول	بوی گل شد فیض بخش ای مپوشفت بجز نیست
تا تو انتم خواند در پیری خط پیمان را	ول	عینکه باید مرا از شیشه ای ساختن
بر آستان خانه ما جای ما بس است	ول	در راه انتظار جو مژگان نشسته ایم
چون حلقه انامم زده برود شوبه است	ول	بر دیده آلوده بخونم صفت مژگان
خون بهای کشته ما خنده قاتل بس است	ول	گر ز ابرو چین کتاید دروم سهل بس است
باغبان در پای گلچین است خواب قناره است	ول	دست گلچین قتل عام لاله و گل میکند
گریه شادی عرق صحت است	ول	مردم رنجور مرار و زو وصل
گریه شادی کم از باران روز عین نیست	ول	وصل یاران چون بدر و شکر بیز بدست
دماغ گریه بلبل درین مهبار کجا است	ول	مرا که خنده گل سربد روی آرد
دختر زرر احمس صد بار باستان گرفت	ول	آبروی دو دمان تاک هم بر باد رفت
تا ز پرورد گلستان زخم خاری هم نداشت	ول	ما و بلبل عرض چاک سینه میگرددیم دوش
مفت رومی است که می دارد و فرصت دارد	ول	نوبهار است هوا نایه عشرت دارد
سایه بال تو بدنامی دولت دارد	ول	ایها از سر خاک نشینان مسگذر
که پروازی بلندم تالب با تم نفس شد	ول	چهرسان از قید این صیاد آزاد بپوش شد
سیر که از سلسله اهل جنون سوا شد	ول	پروه بر عیجی دازد امن صحرا پوش شد
بگیر آئینه در کف تا مهبار رفته برگرد	ول	دلت فصل خزان گرفتار خاجوش گل دارد
که ریزن بزمین همچو آستین باشد	ول	چگونه بار مبتزل بر دمساقرا شک
مهر باید بر لب قاصد شجای نامه زو	ول	تا بر پیغام زبانی از تو حرفه نشنود

در دلی بجاغذاری رشم ز تیسیم	ول	شاید که بے بدید که گریان ما برود
نمیدانم چه صیاد می که ز ترغیت آمورد	ول	چو چشم دلبران در زیر آبرو خواب میآید
دل از حسن جوانی داشت آرامی بداشتم	ول	که این پوست چو پسته کنه گری در کین دارد
مرد و نایب هنر زنده استدان گردد	ول	میوه رنگین چو شد از بزرگ نمایان گردد
نیستم ایمن اگر چشمت مراد دل میدید	ول	صید در اصیاد آبی وقت بسمل میدید
و گر زلفت سیاهش در پتے تاریخ ایمان شد	ول	بفکر رهنر نی افتد سیاهی چو آن نشان شد
شک ز رنگینی ز گلبن بر زمین افتاده است	ول	بلبلان شیون گرد کشته گلچین کنید
گر آه ندارم بجز شکر که از من	ول	برو امن آینه غبار می نه نشیند
بی تکلف فیض بخش از خاکساران بگذرد	ول	کو بتعظیم نسیم گل غباری برخسیند
میتوان در پر تو روشن دلا نم یا لنتن	ول	جلوه گاه من چو عکس آینه آب است بس
پس از وفات که باد کند بخور غم خویش	ول	چو خون مرده سیه پوش شو با تو خویش
تنگ بر بے نهران دور فلک کی گردد	ول	از نفس زود شود بلبل خاشوش خلاص
باغبان پیدا چو شد خاطر پریشان میشوم	ول	جا اگر بایم چو بود غنچه سپان میشوم
صبح دیدم شبنمی بر بزرگ گل غلطان بناز	ول	یادم آمد طفلی و دامان ماور سو ختم
ز ساقی باده میگیزم بی پای تاک میریزم	ول	ندارم فکر خود میخانه را آباد میارم
در کفم از باد دستی ز رنگیر دسترار	ول	جامه در نیکنای پاره چون گل سیکتم
غم و شادی ساودان و باگردن بزرگن	ول	نی کم از قلیح عادت بد و صامینا کن
ایکه میجو ای مرادت از چمن حاصل شود	ول	بلبل از زلفش در جوش گل آزاد کن
درین رنگین چمن چون لاله زرد	ول	عسریم در میان ستمشندان
بگذر از نا بکس تو عکس آشنا کنیم	ول	کشتت باغ آینه تنها چه میسکنی

در کمال سب و کمال شادمانی

نواب درگاه قلیخان مخاطب به سوتمن الملک سالار جنگ مهاباد رساله الله تعالی جدا علی  
 او خاندان قلیخان ذو القدر ترکمان بود از الوش خاندان سیاه نچورد نواحی مشهد مقدس همراه  
 علی مردان خان شعیبه قندبار بود بوردور به پای موحده و بتکرار قبیل است از ترکمانان چون علی مردان خان

پنجاه و نه ساله شد و در آن زمان شاه صفی در اسی ایران رفته نوکری او گسیخته روی ارادت بدرگاه شاه جهان و در آن روزی  
 هندوستان آورد و خاندان قلیخان را بیشتر بدرگاه و الا روانه نمود شیخ عبدالحمید مولف شاه جهان نام  
 سبط از دکه غره جادوی الاخرت نه هزار و چهل و هشت بجزی خاندان قلی ملازم علی مردان خان عهد شاه  
 او را بار و بار و نقر روی کرد و الی ایران بعد فتح ایران لقبند بار شته ستاده بود بدرگاه آسمان جاه آورد  
 به وساطت ملتزمان پای او رنگ جهان ستانی گذرانید و بنایت خلعت و انعام هزار روپیه و در میان حاکم  
 خلعت و انعام چهار هزار روپیه سرخر از گردیدند و از فرونی عاطفت خلعت خاصه و پاکلی علاج با برایش  
 طلا به علی مردان خان عنایت نموده مصحوب خاندان قلیخان ارسال داشتند انتهی کلامه کیفیت در میان  
 انیس که چون شاه صفی قلعه ایروان را از دست روسیان انتراع نمود و کتد او را ان لشکر از اعاسله  
 و اسانسلس همراه گرفت بهر طائفه را بجای فرستاد و گرویی که لقبند بار رسیده بودند همراه علی مردان خان  
 هندوستان آمدند بادشاه پیشتری را در زمره بنده گان در آورده چند می را که بواسطه وطن در سرش  
 زلف و عنایت فرمود و فرمان شد که تکفلان بندر سورت بر چهار دات سرکار و الا روانه نمایند  
 آنقصه پانزدهم رجب سال مذکور علی مردان خان در لاهور دولت ملازمت پادشاه حاصل کرده  
 و شب دوم ماه مذکور بصوبه داری کشمیر حین آمال او منضارت پذیرفت خاندان قلیخان با او  
 بامتیاز بسیار بر دو کارهای عمده از دست او سرانجام می یافت بعد فوت او علی مردان خان  
 خلعت او بدرگاه قلیخان را نصب و جاگسید در نواحی تهمیه از پادشاه دانید و خدمت میرسانانی  
 خانه خود در هم ضمیمه ساخت بعد شقیقار شدن علی مردان خان در جماعت منصب در آن متعین شد  
 او رنگ تریب همراه او بدکن آمد و باز هندوستان نمود نموده و در بیعت حیات سپرد خلعت او نور و  
 قلیخان لقبند دارسه دارد از من توابع بیجا پور استیاز یافت و همانجا رخت هستی بر بست خلعت  
 او خاندان قلیخان منصبی و جاگسید داشت و در سلک منصب داران متعین شد در آن وقت  
 آباء مشطلم بود و در عصر شاه عالم خلد مشزل بوقانع نگاری سنگی و فوجداری محالات آن طرف  
 قیام داشت نواب آصف جاه غفران پناه در عهد خود او را بخدات سرکار خود  
 مستور و در غیر احوال نظام آباد بالای کنسل فرودا پوری کرده و اوزنگ آباد با اتهام او صورت گرفت خلعت  
 او نواب بدرگاه قلیخان و وزارت او بست و نهم رجب سنه ثمانین و عشرين و امانه و الف و قمتیک



در مصراع اخیر یکصد و زاید است نواب درگاه قلیخان بهادر در او آخر مخاطب به خان و دوران است  
 در غرضه جیب سه تنع و تسعین و مائة و الف از صوبه داری او در بگ آباد معزول گردید پنجم ذی حجه سال  
 مذکور از او رنگ آباد برآمد به نظام آباد که بالایی کتل فردا پور سه منزل از او رنگ آباد است بنا بر آنکه در جاگیر  
 او بود در غرضه نشست و اسباب بحال صوبه داری او متبایا شده بود که تا گاه هجرت و هم جلای الاوسه  
 سه شانه و مائة و الف بمرض سرسام و ولایت حیات سپرد و غرضش او را از نظام آباد به او رنگ آباد  
 آورد و در عقبه و الدرا که جنوبی بلده است دفن کردند خدا بخش بیامرز او و همین فقره تاج فوت او است

### حشر الالمعجم

**سید ذوالفقار** شیرین فنج المقدار و ذوالفقار چو سپهر در است فضیلت را با شاعر  
 جمع داشت و در بفر فلک را لطف اوجب بخوان می پذیر داشت قصیده را این در مدح جناب اعظم محمد  
 الماستری وزیر شروان گفته و نام آن مفاتیح الکلام فی مدایح الکرام گذاشته و زیر بخت خود  
 ابریشم در وجه صله با در زانی داشت این قصیده ابیات مختلف الوزن بطریق تشبیح  
 استخراج می باید بعضی از دو بیت و بعضی از چهار بیت و تشبیح در اصطلاح اهل بدیع آن  
 باشد که شاعر در اول ابیات یاد میسازد و فی با کلماتی آورد که چون آن خردن یا آن کلمات  
 جمع کرده شود بیتی یا نثری بیرون آید مثلاً از سه بیت ابتدا قصیده بیتی در بخرج سالم بر می آید آنرا  
 در شاه در تذکره خود آورده پیش فقیر تمام این قصیده حاضر است مثال دیگر سوای تذکره دولت شاه  
 آورده می شود این سه بیت بعد سه بیت اول قصیده است

ذکر سید ذوالفقار

بغذ تازه جوان شاخ ارغوان آرام	که آمد است چمان سرو و چین دلدار
صیوح کرده در آمد بایشو و همچون مینت	قد صنوبر چون زاد سرو قامت یار

و بان گل چو لب یار من کند خنده به چو عراز قد دلدار من بر در منجاری و ازین ابیات تلاوته این بیت  
 در کسر جز سالم میخورد شد تازه شاخ ارغوان در شبیه همچون یار من به کام چسان  
 سرو چین چون قامت دلدار من به الفاظ مصراع اول بیت از مصراع بعد در ابیات  
 تکرار حاصل می شود و الفاظ مصراع ثانی از مصراع بعد نیز ابیات تلاوته و این معنی باندک

مال چهره و طواری می افزوزد و این قصیده و مطلع وارد ابیاتی که از قصیده نامی  
 فارسی می شود مشتق محسنات علم بدیع است و بر سبیل توشیح از حروف سر ابیات تمام  
 قصیده نشکره مشتمل لقب و اسم مخدوم هرگز آید اگر کسی تا ملکت این قصیده با آنکه شصت  
 مشقت فراوان است این همه نیست کلماتی وارد که بر سامعه گران می آید سلمان سادگی  
 منبع این قصیده قصیده غزالی مزین بهج خواجه غیاث الدین محمد رشید صاحب دیوان ششم  
 مرد و شعری چند افزوزد و لکن حکم یافت سلمان با خواجه غیاث الدین گله کرد که صبر  
 عظم سید ذوالفقار اصل قصیده هفت خط دارد بر ششم نمود با وجود آنکه وزیر شروان پیش  
 نمود و خواجه بدولت امر و صاحب مالک ایران و توران است و مزیت قصیده بر قصیده  
 سید ظاهر را خصیم که خواجه بعشر عشری از آن در حق من رعایت کند خواجه از سخن سلمان کبیر  
 گفت از امیرالمؤمنین علی تا سلمان تفاوت بسیار است یعنی با سید مراعات سیادت  
 منظور بود آخر سید رخت سفر بجای کشیده بداسن دولت سلطان محمد بن نقش مقصود  
 سلطان میر قبه حال او پرداخت و فرمود تا او اوقات او را در وزن شایسته موزون سازد  
 صاحب هفت اقلیم گوید امر و از اشعار سید به حکم قلت چون کیمیا غریز و نایاب است مؤلف گفت  
 نسبت و دو قصیده طولانی از کلام سید بنجد آن کسانزده قصیده ساد و و شکر قصیده  
 بعضی محسنات علم بدیع و سه ترکیب بنی مصنوعه در وقت تحریر این صحیفه بدست آمد چون  
 اشعار سید در رنگ جوهر ذوالفقار عزیز و زکار است ابیات بسیار از قصاید او

در اینجا اثبات نموده شد

<p>ای زرای روشنت یک جزو تدبیر صواب      گر جهان از دم لطف تو آمد تو به بار      آفتاب آرد بجای غنچه از گلبن چمن      در خیال هر که صورت نسبت نقش کین او      کرد تاثیر عمارت یای عدل شایسته      نام ویرانی جهان بر داشتی کلاه جهان</p>	<p>وی ز مهر خاطرت یکذره نور آفتاب      وز فلک را از کف راه تو باشی فتح یاب      مشتری بار و بجای قطره نایاب      دید و سنجش نه بیند روی بیداری خواب      چو در عهد سالی زان سوختم جادو خراب      باقیامت هست بر هرگز نگردد کس خراب</p>
---	--

نیست با دیگر ز تدبیر صواب بر سخت  
 در وزارت با تو هر کس آفتاب کی رسد  
 که مخالف برده کج ساخت با تو عینیت  
 تا ز جیب آسمان سر بر زنده فرستید باد  
 خدا بجان سلاطین آما یک اعظم  
 به روز زرم سرگردان تواند از او  
 باین امید که بوسه زین مجلس او  
 بدولت تو جهان را سلامت است چنان  
 تو باش زنده که در خشاک سال گشت امید  
 ز بهی جناب شرفیت خلاصه ایجاد  
 نهفته روی جلالت ز دیده او مام  
 ز لطف و عنف تو گیر و وجود نفع و ضرر  
 نه روزگاری و باشی مسلم از حدشان  
 نه جرح راست زورگانه که تو مقام عبور  
 نیات جان خرد است از رفع الاقوال  
 شود عسکر انبوی سپاه اجل  
 خرد که عارف اسرار کلی و جزوی است  
 در اتفاق خلوص هوای بندگیت  
 وجود خصم تو مانند اسم بی جسم است  
 دولت ز پر تو یعنی نفوس قدسی را  
 عدوت را که تدبیر گردد و اندیشه  
 نهیب عزم تو زان سوی ممکنات وجود  
 خیال آتش مهر تو در ضمیر آور و

زمین سپس ملک خطا را کس نخواهد جز صواب  
 ز آنکه داند عقل فرق از بولب یا تو تراب  
 بال او در خنگ حرمان بسته گرد چون باب  
 و اختران را وست در امان این عالیجناب  
 که هست عمده سبب از سبب الاسباب  
 زبان خنجر او را از لفظ فتح جو ارب  
 ز شوق بر لب ساغر رسید جان شراب  
 که سالم است قصب از اذیت مهتاب  
 جز از سحاب سجای تو نیست فتح الباب  
 ز بندگی تو گیر سعادت استسعاد  
 گذشته بیک نوالت ز منزل اعداد  
 ز مهر و کین تو باشد اساس کون و فساد  
 نه کردگاری و هستی منزه از اعداد  
 نه دهر راست ز فرمان تو مجال عناد  
 دعوات روح قدس ز بهت ارفع الاولاد  
 تن حسود تو هنگام انصیاب مواد  
 هم از قبول تو دار و قبول استعداد  
 بهم شدند موافق طبایع اصدا و  
 بزرگ صورت تنوین شده است نقش ز یاد  
 بسوی عالم تحقیق میکنند ارشاد  
 لبان خورده الماس در ضمیر فواد  
 هزار ساله بزند و خراب حادثه زاد  
 در استخوان بدانند پیش مغز گشت ماد

بروزگار تو در خنده قصب مهتاب  
 عذار روزم کرد و منان ز طره شبت  
 بهتر تیا پار رحمت تو نامزد اند  
 صفای شرح تو در طبع روح بخش منست  
 بدام ناسوی نثر بهنگ خطیله قدس  
 ز روزگار ترا با در روز و شب محکم  
 طره شبنم آن خورشید روی جبین  
 جهان مشتاقان اگر خواهد مقام دلپذیر  
 اوز من دورست و منج و یک نیم هر دمش  
 خواندش اندیشه جان او مرا نمود درو  
 نکت گیسوی بهتر تر شک نشان او است  
 خسر و اسلام یوسف شاه جمشید ز من  
 رایش را شهریار اختران در اہتمام  
 خاطر اعدای او سرمایہ دو دو کمان  
 اندران میدان که را اند فوج شمشیر چون  
 هست داع امتثال امر آن عالیجناب  
 از حوادث دهر ترا اقبال او سد سدید  
 پیش فکر تان مستور شناسد متنوع  
 خسر و دین پرور شاه فریدون گوہر  
 ذوالفقار آن گزبان چون پلارک میدید  
 پیش کلکش رو قفا کرد و بید از د سپر  
 تا نیاید بان پشه قوت پس سترگ  
 همچو پشه حاسدان را پایمال پس باب

دول

فوکری است خلایق طبیعت مستاد  
 اگر ندای تو باید ستار و استمداد  
 نباتت شکر م در ستر خاطر و قناد  
 و رای نور کرامات در دل ز صفا و  
 ز نور عفت گل کن در جان طالبان مرصاد  
 ز کردگار ترا با در سال و مہینف و  
 در قضای نیروز آور مشک از کچین  
 چو سواد زلف او جای تاباشد نشین  
 و درہ معنی ازین بهتر نباشد و ربین  
 این روای دوشستی کردن کردی مقین  
 شمه از خاک پای شهریار استین  
 آنکه پیش آستانش آسمان بپود زمین  
 خاتمش را گنبد فیروزه در زیر نگین  
 فکر احباب او پیرایہ نور نقبین  
 تیغ او از کلاه بدخواه خواهد سرگزین  
 اختران را بر جباه آسمان ابر سرین  
 وز نواب ملک را تدبیر و حسن حصین  
 شاه غیب ار چه باشد تا کجا با شکر گین  
 چاکرت یعنی کنن بندگان کمترین  
 هر نفس تیغ سخن را آب از در خمین  
 تیر گردون گر چه دار و نور فطرت جبین  
 تا نیابد دست رو بنجب شیر عرین  
 همچو روبه دشمنان در ازیر دست شیرین



او این صیغه از پرده قوت بجلوه گاه فصل خرابید مشق سخن نزد فقیر میکنند و سلیقت مناسب دارد  
امید هست که بعد مشق تا متری کند ان چند اشعار از او فکر است

میدهد در زم خود هر گاه بار آئینه را	دور نتواند نمودن از کنار آئینه را
نمی گویم که شمع بی چراغی زبردان بر	بجای پرو خاری بر مراد از زبان
کشید آخر مرا هم جزیه نعل جانب گلشن	صبا این خرد و دلخواه سومی و لیوان
در طره ات ز دل بفلک شور می رود	آواز زار نالی شب دور می رود
تا بسوزد کشته خود را بدین تازه	بر مراد غیب امروز و چرخ تازه
نه جلاد از برای عبرت بدخواه میزند	بقربانگاه غوغای سبیل آمد میزند
تا وید آب بگل اشک روان من آید	سبیل اخلاص ضرورت میان من آید
گر بی تیغ بکف از سر جان بر خیزم	پیش پای تو نشینم ز جهان بر خیزم
کجا آن طفل با خیل کبوتر سر کند بازی	که بر جان با مرغ دل بی پر کند بازی
بآئینی که ریزد گرد بر بالای خود نیلی	سینه مست جنون با خاک را پیش کند بازی
نه من اوج فلک از عالم ایجاد میخواهم	فضای پشت بامی از جهان آباد میخواهم
چو قفل بسته از نوک سوزن باز میگردد	کشاد کار دل از نشتر قضا می خواهم
حریف و شیر چون گوید با دوان صحرا	غبار رستی مویم را بر باد میخواهم

میر عبدالقادر مهربان تخلص او رنگ آبادی هم درین زمین این مطلع موزون کرده است  
از عالم ایجاب میخواهم بوقفس داری مکان از خانه صیاد میخواهم بدمیر عبدالقادر مذکور از سادات  
رضویه نیشاپور است و درین عالم بخدمت فضا و روضه منصوره شاه برهان الدین غریب قدس سره  
ما مور کتب و رسی گذرانده و استعداد علمی خوب بسم رسانده فهم نندارد و شعر خوب می نویسد سخن  
خود از شطرنج فقیر میکند را ند تخلص مهربان سخنز فقیر است او بر سخن شناسان التماس میکند

آبی در جهان هنگامه آرا کن بیایم را	نمک از شور محبت و رحمت فرافشانم را
چدم ویرینه بیاید موافق با مزاج	در سبوسی کتبه طبع آب میماند بجای
در سخای مستعم و سائل تفاوت روشن است	آن لب نانی دید این آبروی خویش را

عقوبت سرکشان را در خور کردن کشتی باشد	وله	گلوز را از سته جا ببرد وقت پنج هشتم ترزا
گرفتن پرستی آن نیت جدا خو کند	وله	از خون ناحق من مسکین وضو کند
کسی که شد ز مرگی جدا بپلاک شود	وله	نست پیلد و زور و غن شتاب می سنود
نیت در گل شوخی بونی که در عطر گل است	وله	فیض پاکان از گداز دل دو بالا می شود
عشق و امن ز دبروی آتش دل مهربان	وله	آبایر بهای چشم تر نمیدانم چه شد
تغافل نیت که بر من نیتد گوشه چشمی	وله	نمیداند جدا از هم شدن شرکان گیرش
محتلن چراغی نبود مشقت غبارم	وله	چون کاغذ آتش زده خود شمع مزارم
واغ حسرت را فروشی باشد از چشم ترم	وله	زندگی از آب چون یا قوت دارم خنجرم
نه در زینش عرق میریزم از جوشن حیا بیرون	وله	بر شکم دیده تنگی کرد آمد جا بسجا بیرون
چرا گیسوی مشکین بدستارین قدری	وله	شب قدر مبارک را بدان سحر سحرچی
شدی چون پیر از عشق جوانان چشم نویی	وله	نباشد جز ستمگر میندرد او شرر بیچی

حرف الزاد الممله

در یکی از قصاید کاروان سالار شعر است و مقدمه الجیش فضی و اول کسی که تبارین دیوان سخن  
 پرداخته و الوان گلها را نگارنده ساخت این نصیر فوج بهایانی اورا ترتیب کرد و بفرموده او کتاب کلیله  
 و منه نظم آورد و چهل هزار درم صلح برگرفت احوال اورا تذکره نویسان مفصل بضمیمه آورده اند در مش  
 ابوالحسن مراد می شاعر نجارا این دو بیت گفته و گوهرش بهاسفته مراد می نه همانا که در دیوان  
 چنان خواهد نگاری است خورده جان گرامی به پدر باز داد کالبد تیره با در سپرد و مخفی نماید که وفاسی  
 قبل و او متولد و آفتاب باشد غیب خالص که بولی از ضمیر دارد و آزا گانچی متوجه خالص قافیہ سازند  
 چنانچه شیخ سعدی گوید

در آن عدت که یارا وقت خوش بود / از هجرت شش صد و پنجاه و شش بود

و گاهی با ضمیر خالص چنانچه در قطعه رود گی بگوشد

شاعر صاحب رشد عظیم و حسد او ندستقیم بود و وقتی قصیده از

و کز سر کوه

و کز شمشیر قندی

از منظومات خود پیش مسعود سلیمان کسری ستا و مسعود قصیده در ستایش او گفته ارسال داشت  
این ابیات از آن است

شب سیاه چو چید از هوا دامن  
نسیم روح فزا آمد از طریق دراز  
سکے مہار نو آئین شگفت در پیشم  
و گر بر مزچ گویم قصیدہ دیدم  
تبقم شدہ چون گردن ہوا و زمین  
کہ بہت شعر رشیدی حکیم بہمت  
حکیم نیست کہ اونیت پیش او نادان

رو و دہ گشت زمین را از چرخ زمین  
بمن سپرد سیکے درج پر زود عدل  
چو گلشنی کہ نگاریدہ ابر درہمسن  
چو از زمانہ مہار و چو از بہار چمن  
ز لفظ معنی او شد معطر و روشن  
بلوغ نیز تسلیم شاعر بلند سخن  
نصیح نیست کہ اونیت پیش او لکن

رشیدے در جواب قصیدہ بقلم آوردہ کہ این ابیات از آن است

رسید شعر تو امی تاج سرورانِ زمن  
ز گل کہ باغ مہنگام نو بہار در د  
سپاہ علم تراست صد سزا علم  
تو آن بزرگ وزیر می کہ از بلاعت

چو نوشگفتہ گل در بہار گرد چمن  
منفشہ و گل و شمشاد و ارغوان چمن  
درخت فن تراست صد تہرا فن  
بلند فرق معانی در است قد سخن

رشید در خدمت سلطان حضرتن ابراہیم خاقان بسیار محترم بود و سید الشعر خطاب داشت و عمیق سجاری نیز در آن درگاہ صاحب رتبہ عظیم بود و خطاب ملک الشعرائے  
رایت امتیاز می افراخت جمیع موزنان پاسے تخت حنات عمیق بر میداشتند الارشیدی  
کہ بنا بر وفور استعداد سر متواضع او مثل دیگران فرود نمی آورد و زسے پادشاہ در بیت  
رشید از عمیق استفہار کرد کہ شعر رشیدی چه گوہہ است گفت خوب است لکن قدرے  
تک مے باید ہم دوران اثنا رشیدی در رسید با و شاہ حرف عمیق با و رسانید و اشارہ کرد کہ  
در نیاب شعرے موزون کند رشیدی بدایتہ این قطعہ انشا نما قطعہ

شعراے مرا بہ بے منسکے  
شعر من ہجو شکر و شہد است

عیب گروی روا بود شاہید  
اندر نیاب تک نہ خوشش آید

گفته است شکر است و بافت لایق	نمک ای و تلبان ترا باید
<p>بادشاه را خوش آمد و در راه التماس بود که در مجالس سلاطین براسه العالم طبقهای پرا از زر و سیم میگذاشتند و آن را طاق و جفت میخواندند و مجلس با و شاه چهار طبق حاضر بود هر طبق <sup>کسب</sup> بود و پنجاه و تیار بادشاه هر چهار طبق بر رشیدی بخشید و از آن روز اعتبار او بیش از پیش پیدا گشت و این قطعه از رشیدی است <b>ع</b></p>	
<p>تو تیزی د من ترا مداح تو زارات این سپار و مرا</p>	<p>دست من بے عطار و آبینه مدخته گوی تا عطا سبینه</p>
<p>رفیعی میرید معانی کاشی در شعر بی بدل بود و در معانی تاریخ ضرب المثل از ولایت خوارانستان اکبر بادشاه رسا بنید و در اول و بلد بر عایت سنی هزار روپیه کام دل انداخت و در سلک ملازان عتبیه خلافت منتظم گردید و براسه تفسیر عرب منقوطه شیخ فیضی که در سنه اثنین و الف اتمام یافت بود اظطالعی بعد از آن تاریخ بر آرزو هزار روپیه صلح حاصل کرد و از میر بے نظیر است <b>ع</b></p>	
<p>عزم سفر کرد پار ما زیان سپردیم انچه این نادان دشمن دوست با من میکند سبا و است من در خانه بگانه آخته این صید زبون کیست رفیعی که درین دام ایجان لببوت بجز آن سر و بالا آمده سخن ساز ایدل ملک عشق و بادشاهی کن صف محشر خور در بر هم که آیا کیست این قاتل چون شنیدی کز سرگوت رفیعی شد بجاک من آن دیدن نیخواهم که نبی سوی غیر اول سگش را با قیاس از سادو نوحی آشنا کردم دی و عده داد و نابدلی و عده آمد امروز ولم از وضع تو بر هم زده خاطر شد و رفت</p>	<p>او اگر از شهر رفت ما ز جهان سپردیم کافور کاو اگر دشمن بد دشمن میکند همان در خانه من به اگر در خانه آفته تزو یک بگردن شده و صیاد نیامد خود را بسپای او رسان اکنون که تنها آمد بر و بر تخت رسوای نشین و هر چه خواهی کن که میخواهد شهید تیغ او عتد گناه او بسیج رفتی گریه کردی عزالی و داشتی اگر که نباشد او نظر سوی من اندازی کنون آنها بهم بایزند و من چون سگ پیام هم سوخت زانظارم هم ساخت شهرم چیت جرم که بر و وضع تو طاهر شد و رفت</p>

در این

ع

قتل میرزا حسن بیگ قزوینی الاصل است مدتی با قاست شهید مقدس و خیره سعادت  
 ندوخت لهذا شهید علم گردید شاعر رفیع الدرجات و منشی خوشش عبارات است در سبدا  
 نظرت دست مایه فنون بهرسانند و نزد نذر محمد خان والی بلخ رفته بمنصب کتابداری  
 و انشاهی سرکار اوقیام نمود و از کلام منصب آبادی طابری شود که او همان نذر محمد خان  
 بود همان را در عسکری سلف بالکسر گویند رفیع پیش از آنکه افواج شاه جهان متوجه لشکر شود  
 برگراست هند شد شیخ عبد الحمید مؤلف شاه جهان نامه گویند چهاردهم رجب سنه هزار  
 و پنجاه و چهار حسن بیگ رفیع منشی نذر محمد خان که آرزوی بیگانه دولت آسمان بود  
 از خان مذکور جدالی گزیده روسه امید باین سده سنه منسا و ده بود سعادت تقبیل عتیبه فلک  
 رتبه دریافت بخلعت و انعام سه هزار روپیه سر بر افلاک افراخت و داخل بندگان درگاه  
 فلک جاها گردید انتی و او بمنصب پانصدی چهره اعتبار بر افروخت و در جشن وزن شمسی  
 بست و چهارم ربیع الاول سنه ست و ستین و الف در جائزه پیشکش نمود ده هزار  
 روپیه برگرفت و مشنوی در تعریف شاه جهان آباد دار و دین مشنوی وصف بارغ  
 حیات بخش می کند

انار و لکش این تازه بستان	بود بیدانه همچون بارستان
---------------------------	--------------------------

جهان آرا بیگ مشهور به بیگ صاحب بنت شاه جهان بیت مذکور شنیده خوش گردید و پانصد روپیه  
 صد بفرستاد در عصر خلد مکان بخدمت دیوانی و بیوتانی کشمیر جمعیت پذیر گردید و در آنسر عمر  
 بعد از کبر سن از نوکری استعفا خواسته در شاه جهان آباد گوشه انزو گرفت و از سر کار بادشاهی  
 وظیفه تعیین یافت تا آنکه از وظیفه حیات نیز استعفا نمود و در وقت سخن بر این صحیفه صحافی دیوان  
 غزل و رباعی او آورد و بانباع فقیر درآمد پیر اوان سعانی تازه لشکر سگیند و در بعضی  
 آرد و تا چهار غزل منظوم بسیار و همه مضبوط و مربوط قصائد و مثنویات او به فقیر رسید  
 خان آرزو از غزلیات او انتخاب مستوفی زد و داخل مجمع الفائن ساخت این اشعار  
 سوای آن از دیوانش جمیده شد

افلاک دیگر بر آرزو نگه غریبان مرا	عیب دانا نیستم تا کی بپوشانم مرا
-----------------------------------	----------------------------------

سجده کس قیصری نیر و از سایه دیوار ما	وله	چون گین باغوشش نام خانه داریم و بس
از دست ندادیم تا شای خسروان را	وله	در موسم گل گر گلستان برسیدیم
رسمی است پیدان نفسی قبله من را	وله	لرزید دل ز داو نشان زان خم ابرو
هرگز نه بد تا باب کسی نجیب بار را	وله	افتاد و گیر ساخته از حاد نه ایمن
آتش سنگم نمی سوزم بناه خویش را	وله	از زبانم ایمن است آنکس که خوار است
چشم مستت که ندارد خیر از ابرو با	وله	قد خم گشته ما را بنظر که آرد
در پای خندان تو گزاردم سر خود را	وله	و ایتم بوس این است و لم را که پیکان
عاقبت میبردش گریه مستانه ما	وله	محتسب گر نرو و از زور سخت ما
و گره میزدیم آتش سراپا خرم خود را	وله	از آن ترسم که ناگفته شود زان
لیک میترسم که آرد در میان رو ترا	وله	در حق آئینه دارد دو آهنگرها
که آتشی نه شود و از تو مهره مند آنجا	وله	چون بار بر سر دیوار گلستان بنشین
جلوه آتشوخ آهمن دل کند سوا مرا	وله	بچو آتش در درون سنگا گر باشم زمان
برخم بودم خورد بگداز در صحرا مرا	وله	لا اله الا الله میگویم اگر بیجا شوم
همه لیسیت که صیاد شکسته است نفس را	وله	تا قوت پرد از ندادیم و گریه
ماگر پیدا و ساز و شوق دیدار خزان را	وله	سوار ما چون گس جلد صوف خواب غفلت شد
زنده همچون عکس این باد نفس بودیم ما	وله	خاطر آئینه از ما غباری بر زانست
بجو یاری که در تب لبش کند بر خیر را	وله	شام سحران صلح آید یاد و در دم تازه شد
هر کس بقدر فوج کند آفتاب را	وله	پروانه را چراغ و مراد او شد سپند
صدوت نیم که بود گوهر سفته مرا	وله	هزار سوزن الماس پیش خورده و لم
دیشب ز هر سیاهی هم هست کاروان را	وله	از خال و خط در آن زلف دلها پدید آرد
که سنگ بهر چه گر وید دشمن بیست	وله	کسی نبراده خود خصم نیست حمید را نم
مانه بنید چشم بلبیل صورت خیار را	وله	مکل نهان آرد بزیرد اسن خود خار را
سیف و شد باغبان گلهای باغ خویش را	وله	ز غنمی دار و اگر دنیا نصیب دیگر است

ای غمگین یکبار از ما رنج بر سر	وله	از چه بی لطف شدی این همه در باره ما
بنویز در کفر از عمر رفت تار می هست	وله	بدستم از سر زلف تو یاد کاری هست
مرا که بنوی بگش خراب خون دل است	وله	چه سود ازین که چون گیسو پاره داری هست
غیر من کز گاشن کویت نپیدم غنچه	وله	هرگز ایدیدم گل بر گوشه دستار داشت
دست از باب طلب رانیش زود	وله	داسن از باب دولت خار داشت
ای زره بر بخوابی خورشید خود ست از	وله	معشوق به زره گرد تو رسواسی عالم است
بی بهتی نگر که باین رتبه آفت تاب	وله	تا شد بلند در پی تاراج شبنم است
بعد عمری گر بکنوی بی سزا فرام نمود	وله	بر گلوی مرغ بی پر باعضای لنگ است
چو گیرمش سره روز من بگرداند	وله	منظر بطالع من گردش قراین است
منیکنم سخن از سچا پس چه مردم چشم	وله	مرا چه پاک که عالم پر از سخن چین است
غذا از پهلوی خود میخور و چو شمع دلم	وله	بیزم هر که در آید گدای خویشتن است
همیشه پیش منی وزیرم گریز اسنی	وله	که چشم میر و اما بجای خویشتن است
بنستم دو لای دست ایچرخ ازین بازدار	وله	بچو یوسف کرده یکبار در چاهم پس است
در کمال سس کشی می منیم شب شمع را	وله	ظاهرا مردانه در پای او افتاده است
مشقت خاکم در ره باد صبا افتاده ام	وله	می برو با خود مرا هر سو که خاطر خواه او است
چون خانه که زود دنیا سازدش کسی	وله	ببفکر آنچه گفته شود پالدار نیست
تم بچو سرود گام ذوق گاشن آرائی است	وله	چو غنسل با دیده کارم همیشه تنهالی است
اوا کتم بسر و دیده کار چون سوزن	وله	اگر هیچ مراد ذوق کار منالی است
بغیر ازین که سر خود نهاده بر پایش	وله	چه کرد زلف که از روی یار افتاده است
زاده عشقم بجنونی ندارم احتیاج	وله	ز آنکه فرزند معلم را غم او ستاد نیست
از سردام و قفس نیست گذشتن آیدان	وله	دین و دنیا می اسیران محبت این است
دایغ حرمان تو هرگز نرود از دل ما	وله	این وطن سوخته را حبت طن سببار است
خانه پر شیشه را ماند جا بسیم دار	وله	جمله بچایند و دلها را بدلهاراه نیست



آسمان چون گهر چنبد که در رشته کشند	وله	هر دم از مهر نوازش و گری بیش کشید
نرسد بدست عاشق خم زلف تا به ارباب	وله	کسی بغیر پایت سر او نشد و نیاید
دنیای هزار بار گزالتد بسای من	وله	از من باو بخت بر سر پای نیاید
یا باو یا تو همه شداری نفرستاد	وله	خار سرد یوار ز آتشش گل دارد
بر سر لطف گر آید خجسته از چرخ شوم	وله	بمحو پیری که بتعظیم جوان بر خیزد
بدست غیر بنیم تا بکس زلف درازت را	وله	مرا خواهی ز عمر خویشین هزار کرد آفت
زنگ گلهای باو از گلگون شیرین میدید	وله	ای صبا برگ گل بر تربت منم باد ریز
در میان دفتر اشعار خود دارم مقام	وله	خانه از رنگین شاعریت رنگین است و بس
پهلو در میان دورنگان بسیر سپهر	وله	چون آفتاب گنجینه بی صبح و شامش
شده مدتی که یار نمی پرسد از من صبح	وله	رخساره است صاحب ما از ندیم خویش
در گوشه مکتوب کسی نقش نگین باش	وله	شاید که بجای برسی گوشه نشین باش
هر که بیند مرا شکست دهد	وله	ورق انتخاب را باقم
کسی نبود بادل من نور محبت	وله	چون پسر خجسته مهر خدا دادند ام
از بسکه مقید بس زلف تو گشتم	وله	مطلق خبر از حال دل خویش ندارم
نگو که صید حرمم گر شدم چه غم دارم	وله	که از تعافل صیاد صمد الم دارم
اگر دستم می کان سنگدل ستاده در ارم	وله	گرم صد خانه بودی ششینه دل با من
ششینه بی باوه را چون نیست زور جبین	وله	همچون شمع کشته باید از میان برداشتن
در زیر تیغ دل را پارای دم زدن نیست	وله	نتوان نفس کشیدن هنگام آب خوردن
از ز بانم قامت او پند بردار که لال	وله	در قیامت عاجز از تقریر نتواند شدن
بجز خم بسته شبیه است کار بسته من	وله	امید هست که در بستگی شود منسب
جای در قانوس کی باشد چنان عروده	وله	گردل افسرده داری بامی در خلوت من
دل آسمان شود خون ز حسد اگر به بیند	وله	که چو برگ لاله یکی او سکه آشنانشسته
همه عمر در سیاهی ز چه ماند آب حیوان	وله	چه گناه کرده یارب که بر روزناشته

من کان شیخکم بر من رشک بر شماع کسی	ولم یرک برک تو ای لاله داغ ارز استی
منکر آن قاضی زاید دم از ایمان مزن	ولم چون مسلمانی که انکار قیامت میکند

باز  
باز  
باز

راقم میرزا سعد الدین محمد شهیدی رقوم خاتمه او نسخه از رنگ است و اشکل و منتهی او تصاویر  
 قرنگ پدرش خواجہ غیاث از که خدایان مشیر تبار بود و در هندوستان بامیر تجارته سے پرداخت  
 میرزا سعد الدین محمد باقندای و الذ خود از ولایت سری بفر دوس بند کشید و دامن دولت نظام  
 شهیدی شاهجهانی گرفته از طویای احسان او دامن دامن میوه از زو و چیده آخر از هند گشته  
 خود را بصفایان رسانید و بوجه محمد بیگ اعتماد الدوله از درگاه شاه سلیمان صفوی پوزارت  
 مامور بغداد و بعد از آن پوزارت مجموع ممالک خراسان بلند پایه گشت سخن آفرین و ندر دان  
 سخن آفرینان بود و مستعدان خراسان و عراق لایما قیامی احسان مشیر و خطیبان  
 نیشاپوری و شوکت بخاری در ظل عاطفت و تربیت او سیر موسم از روی بهشت می نمودند  
 آرزو گوید مدتی پیش ازین یک دیوان را قسم در هندوستان بود پیش نواب سیف خان مرحوم  
 بست پنج سال پیش ازین میر محمد فضل ثابت عاریتاً از گرفت از خانه اش کسی در دیده  
 بر دیگر هیچ دیوانی بنظر نیاید مؤلف گوید دیوان را قسم در مجلس نواب نظام الدوله  
 ناصر جنگ شهید دیده بودم بخاطر داشته که اشخاص از آن بر دارم که نگاه نواب جنگ  
 گلستان شهادت شتافت و کتاب خانه چون اوراق خندان بر هم خورد درین و لا  
 دیوان ضمیمی از را قسم به است آمد بیشتر اشعار او غزلیات است چند قصیده و قطعه  
 و رباعی هم دارد در عنوان این نسخه دو دیوانه است یکی از خود میرزا سعد الدین محمد  
 که در کمال ستانت و زانت لغت آورده و دوم از محمد صادق شمس که هم خوب نوشته  
 چون دیوان را اقم درین دیار عزیز الوجود است اشعار در مستند به اشخاص زوده با ترجمه درین  
 صحیفه ثبت افتاد غنجل با سه طولانی بنظر از دو کسند اندیشه بصید مضامین تازه می نازد

این نسخه از سیاهی کلامش هداست

بان لب کرده ام نسبت شرابی از عنوانی را	سخن آلوده ام میوه آب زنگانی را
چون تو انم چشم پوشد از گل خیسار را	ولم سنگه می بویم بیاد او گل تصویر را

ساز

میان دوستان دار خموشی باش آینه شش	وله	بجونی چون دو لب آلوده باید شد جدایی را
سروئی تو باز نگاه طفلان است پنداری	وله	که تا فرزگان کشودم طفل اشک من بود آنجا
مرا به تپایی عشق تو دار دور دنیا با سنی	وله	که یکدم زندگی را هست با جرم صد آسنا
سیر گلشن بکشد گوشه دامان ترا	وله	برگ گل خجسته خونین گریبان ترا
اهل دنیا را ز نعمت های الوان بهره نیست	وله	زنگ و یواز گل نه باشد رشته گلده شده
گوشه گیری کامیابم که دواز عمر دراز	وله	خاک و سنگ گیر آب زندگانی شد مرا
گر چه شورستی بلبیل بجز از کم کشید	وله	ذوق گل چیدن نشد دست گریبان دیده
و لکن تا توانی خود نیستی و سلی	وله	ترسم که در دوا نشناسد دگر مرا
در تمنای گلی برخاست دل از جا مرا	وله	خازن تواند شستن بعد ازین دریا مرا
مرا آتش مع میوزد بجز بی بر نفس با تم	وله	همان از شوق چون پروانه میبوسم با تن
درین محیط ز من چشم بردار مسیاد	وله	که کم کنی چو حباب شکسته جامی مرا
ریخت در سایه همار از چشم	وله	استخوان بندی قناعت ما
روز بر شب زنده داران چشم شور دشمن است	وله	نیست شام غریبی غیر از سحر پروانه را
بطاق ابرو او منبر و تنگی آرم	وله	خدا از یاده کند ذوق گوشه گیری را
سنا نیست از ادب است خوردن بن بودن	وله	نزد باشد زار زان طبع و خور بازو شامین را
نیست و بجز صیاد کم از پر دازم	وله	وقت و اتم است اگر بال و پر هست مرا
گذشت ز دیده اتم نشو و نگرفتم سر راهی	وله	خط کرده باشک لاله کون گلگون سوار روی
دست از فیض هنر شستم که ماتد صدف	وله	کام خشکی باندازه از دامان ز تو بر سر
نه پالم کند از نار و فی از خاک بر وارد	وله	در آن کو کرده اتم بسیار طالع آزاره ایسا
لب خموش در اظهار مدعا کافی هست	وله	سوال مالش گوش است اهل عمت را
قبای و رید گل سوخت و رخ لاله تو هم	وله	درین مهابت غنیمت شمار فرحمت را
جلوه شاهد دنیا نیز و دل ز کفتم	وله	یوسفی در نظر از حسن مال است مرا
کرد دشمن خود پر سینه ترا با عاقلی	وله	از تو به خود میبینم دیگر منان آمینه را

از گلستان هوس گل در گریبان زمین	وله	جیب خود را در امن صحرا می محشر کردی است
از رفتن بای چشم تو آگاه نیستم	وله	باید مرا از لشکر عترگان زبان گرفت
وقت شناس که در کرم خجالت نکشی	وله	شمع را زندگی روز کم از مردن نیست
عادت بجمع بودن احباب کرده ایم	وله	با تو نمیکشیم گلی را که دست نیست
بیک نگاه توان پاس صد جهان آ	وله	برشته شود از گل هزار دسته دست
بود همیشه سرفراز دولت با بوس	وله	بجاک کوی تو نقش جبین نشسته است
میکند وعده دیدار لبه و امروز	وله	باز دانسته که امروز مرا فردا نیست
ز بسکه گوش مرا صرف سخت سنگین کرد	وله	سرم همیشه میان دو آسیا سنگ است
شوید ناز تو ام نحو نهال بس است مرا	وله	همین قدر که ز وقت دولت پیشمان نیست
دیده ام شاخ گل بر خویش بی بچم که کاش	وله	می توانستم بیک دست اینقدر رسا غر گرفت
ساده لوحی بین که امروزش کنم نشاغل	وله	صورت کاری که در آئینه زد کم است
حرف سفر گو که من از کار نیبروم	وله	نقل مکان دور تو از دیده تا دست
از گلستان سیر سم جیب تخی در کیش من	وله	زنجیر گل در غنجل یوسف بزندان گزشت
تا گرفتار جنونم نیست بیزحمت کسی	وله	کار مردم سنگ در و امان طفلان گزشت
از تو بد خو و کشیدن یک نگاه آشنا	وله	کافر میرا در فرنگستان سلیمان گزشت
ز شهرمان گذارم بدون نماند مرا	وله	وماغ لاله صحرا نشین که سودا می است
شکوه از تشنه لبی نیست شهیدان ترا	وله	آب بار یک دم تیغ تو دریا خیز است
همیشه لبست و کشاد من از مهر باشد	وله	کلید و قفل صدف هر دو از گهر باشد
بر سر راه من از تیغ تو عشق	وله	برگ سبزی به شگون سحر آرد
نیست ارباب ستم را بهره از زرق جلال	وله	تیغ دایم آب در جو دارد و خون می خورد
زمین گیر هست چون نقش قدم بر پستان او	وله	چه خوش این پای خواب بود در سر و تنی او
بر سر و ام گرفتاری خود میدرم	وله	طایری را چون کسی از نفس آزاد کند
نباشد طالع پرواز شهرت در وطن نمکن	وله	درون بینه طائر بال و پر بیرون نمی آرد

یک قطره آبرو چو مشت در خاکت بر کند	ول	تا کی هوای زرق ترا در بدر کند
شب یامی بحسب را نتواند سحر کند	ول	بر ما که تو در جسم کنی ورنه آفتاب
بهر این کودک من از جان فکر ستاوی کنی	ول	بزم پیران سر بسزای بچه طفل شد
نی اگر نستم که سر ابا کمر بسته بود	ول	چه کشاید ز محمی مغز پریشان گفتم
مگر از سلسله آماو گری بر خیزد و	ول	ما و مجنون بر رسیدیم بمعراج جنون
سردی فاخته تیر لیسیت که بی پر باشد	ول	حسن بی عشق بمعراج رسائی نرسد
در مصر عزیزی که مرا انوار نسازد	ول	جنس هم بودی بود اما نتوان یافت
چون عزیز افتاد همان جای خود و ایکن	ول	هر قدر غم رسم رو با آورد دل تنگی نکرد
چنین دشمن کسی تا چند در پهلونگ دارد	ول	در آزار دل بدجوی خوشیم دوستان فکر
دارم امید که چون کوه کمر نکشاید	ول	دل بر رسم ترا هر که بسختی خود داد
که هر کس دلنشین گردید صدرش آستان باشد	ول	مکن بهیچ آنگاشتن صدر مجاس در دل جان
با تیغ یار و عده قتل لب رسیده	ول	افتاده کج معالده ورنه هزار بار
هر دو عالم را یک است از میان برداشتن	ول	با وجود تا تو اینها تحسیر و پیشگان
قلک میگرد و اما باز گردیدن نمیداند	ول	نباشد سر کشان را باز کشتی از طریق خود
خدا ز وصل تو اجر شهادتے دارد	ول	خوشم تبلیغی بحسب آن که زندگانی من
که هر مریض امید عیادتے دارد	ول	ز رسم تنبیت جاه و دوستان مگذر
ندارد ز مدگی عضوی که از اعضا جدا گردد	ول	شدم دور از عزیزان دیگر از عالم پیوسته
آب تیغ تو مرا گرچه ز سر بگیرد	ول	نکن چاره لب تشنگی جسرت من
عمری لب رسیده که داعی بیار رسیده	ول	آسان بگیر گری سودا که شمع را
رحم است بحرخی که گرفتار نباشد	ول	جانیکه بود امن بحیبت و ام و تقسیر
انسوس نشسته رفته شده این ماجرا باشد	ول	در پرده بود قطره ز و نهامی شهاب من
هشیا ترک حبش و وبال آن میکند	ول	در پای سرد گردن میناز کف مده
تویی که نداند هر که در میان میباید	ول	پستی شیشه دوست و گر پاید میباید

نیمخواه لطیف هرگز هم عیشم ندمه پرواز می	وله	مرا هر پرده گوش هست پنهان حسن آوازی
توسه گردان عمر جاودانی تا کی باشی	وله	بیابان مرگ آب زندگانی تا کی باشی
ظالم که کلاه گوشه بر پیش کند	وله	در ویش و غنی بیکدگر گشت کند
غافل که دل نازک نطلوبان است	وله	آن شیشه که گوه را گرسیت کند

در این کتاب

در این کتاب میر محمد علی سب با لکونی عمده شعرا را فناجیه است و مطلع کواکب ثاقبه نقود افکار زمین التفات  
 اورا کج و بکورا شعرا بر نسیم توجه او مانع پدرش میزد دست مجرا از مره سخن سنجان بود و  
 مخلص سکر و از دست

ایپای برق هم نتوان رسیدن از حیرتم او  
 ره دور و در از دست ای که بر بال مشکین

میر محمد علی سب فن شعرا را پذیر خود کرد و با میرزا ابیدل و شاه آفرین هم طرح بود و در وطن خود سیالکوٹ طرف  
 و اسرعت و قناعت گرفت قلندرانه بسر می برد و صد سال تخمینا عمر کرد و دست و دوم  
 ربیع الاخر سنه خمسین و مائت و الف در لاهور بجوار رحمت پیوست لغشش اورا اسپالکوٹ  
 بروه حواله آن خوش گوی کردند حاکم لاهوری تاریخ انتقال او این مصراع یافت  
 رفت راجع عالم باقی با خان آرزو و مجمع الفانس گوید میر محمد علی کسب علم و فضل و  
 شعر در خدمت شاه جوگوار خود نمود و حاکم در مردم دیده نوشته و زبان هم میگوید که میرزا  
 علم و فضل چندان بهره نداشت لکن در فارسی و فن نظم و شعر بسیار را سر بود و کتاب با  
 دقیق نظم را بدقت درس میگفت نواف گوید آنچه خان آرزو نوشته شنیده است و آنچه حاکم  
 میگوید دیده و سیر دیوان منجمی دارد همچو بر مزاجش خالب بود دیوان او مملو از چو است خواب  
 محمد فاضل خان غبار تخلص برادرزاده سیف الدوله عبدالصمد خان ناظم لاهور میر محمد علی  
 گفت مصراع اسی از کسی مشهور است ای خانا گشت فندق بنده او از دست تو و مصراع  
 تنائی سنکر باید که و میر این مصراع رسانده از کمان ناخنی خوردم خدنگ از شصت تو  
 خان مذکور بنقاد و ربه صد مصراع میر فرستاد نواف گوید ترکیب مصراع مشهور تامل دارد و مراد  
 سیر از کمان ناخن شکل پهلای سزا حن است بسیار شعوخ طبع خوش محاوره انجمن  
 آن روز بود در شعر خواندن طرز عجیبی داشت و وقت تحسین شعر خود می گفت پیه پیه و گاهی

سیکنت سقف خانه پست و این شعر پیر بلندی می بخوابد او عطر زلف سخن می افشاند	دل عجب در فکر دنیا صرف مطلب میکند
میرد در دزدشش چرا مصحف نذر میکند	ز طرز آن نگاهم طاقت آخر ناتوانی شد
مر اچشم سیاه باران میون جوانی شد	شد فزون در آخر حسن توبی آرایم
گرد خط بر آتش رویت کباب شایم	یک غزل شد تن ز جوشش فکر کنی ز امر
هفت بیت شوخ و چست هفت غصه مرا	چون خدنگی که کماندار شد در ناوک
بهرنگاهی که کند بازنگاهی است در د	دل راج چه فغانها که چوناقوس نکره
بسیج اثر در دل این کافر بیدرد نشد	کس تجرید چه ناز و بهره دور تو آه
بگذرد و گر زده و عالم دو قدم پیش رفت	قصر شکوه دولت منعم ستون شدت
دست دعا فقیر نسب کرد و گر بلبند	اگر این است آشوب خردم فتنه انگیزت
خروشان و گیتی از تو چون نخلخال خواهد شد	ببر سایه گمشدگی سعادت مست
درین زمانه همانی بخیر عتقا نیست	از گرفتن بسکرم خورده است مرغ مست
سایه دست کریمان جنگل شهباز است	از هم نفس کور سواد است سکونم
طوطی چه کند آئینه تار است به بیند	بگذارد بخوبان دیگر هم دل صافم
من آئینه دارم بود آئینه من وقت	نه غور است که سپیش تو افراخت ام
گردنی راست پی تیغ کج ساخت نام	گوگل رعنا چو طفلان زب ستارم باش
عشق سیفر باید مری کفر و ایمان بستن	سنگ است ننگ بیگیری تر کز اوه را
چندین بخره دیدن عاشق ز جا مرو	خوشتر از کج عدم نیست سلامتگای
چند کس بی سپر فوج مه و سال شود	

در مرتبه سیف الدوله عبدالصمدخان ناظم لاهور و ملتان که نهم ربیع الاخر سنه خمسین و ماه  
والف سینده روز پیش از وفات راج وفات یافت گفت

که بسگوید ترا عبدالصمدخان از جهان رفتی	زمین انگشت گرد کفنی بر آسمان رفتی
فلک تحت و ملائک لشکر و انجم سامت شد	بے فرمان روانی برای ملائک روان رفتی
رافع از شعر او کشامره و صاحب افکار ناوره است	شاگرد ملا ابوالحسن ساطع کشمیری لودویا

و در راج

نواب مصمم الدوله خاندوران بهادر سیرت بر نواب اورا برین بیت هزار روپہ صد بخشید

اکثر جو کاسه گرداب همچنان خالی است | آن محیط گرم گرجه آتشا شده ام

نواب مصمم الدوله خاندوران بهادر از اعظم امرا ہندوستان است و از توہینان ملت مکان تمام  
اصیل او خواجہ صاحب اسم بود و وطن او اکبر آباد در عہد محمد فرخسیر و قہر از امیر الامر اسید حسین علیخان  
از حضور خلافت حضرت دکن یافت نیابت امیر الامرالی بہ مصمم الدولہ تفویض نمود و لقب شہادت  
سید حسین علیخان در عہد قہر دوس آراہم گاہ امیر الامرالی بالاست تقال برہ قرار گرفت و این منصب جلیل القدر  
را بخوی سرانجام داد کہ احب او اعدا زبان تجسین و آتش برین کشور نمود و تمام عمر اصلا گرو رشوت نگردید  
و تقرب بادشاہی از اقران خود دور گذراند نواب آصف جاہ عثمان پناہ و وزیر الممالک قمر الدین خان  
و سایر امر اعصاب از حساب بر میگرفتند چون نادر شاہ در سنہ احدی و خمسین و مائتہ و الف  
رد بہند آورد و مصمم الدولہ بقابلہ نادر شاہ رفتہ و اوجلاوت و مردانگی و ادولت ہستی  
خود شمار تک آقا کرد صاحب اخلاق کریم بود و با علم و علماسری داشت دانشمندان حبیب  
قراوان جمع کردہ در خور مرتبہ بہر کہ امر رعایت مینمود و ہر شب بعد نماز مغرب تا نیم شب حضور  
او مجلس فضلاء العفا دہی یافت و مباحثات علمی در میان سے آمد طبع لطیفی داشت  
این مطلع از دست است

سحر خورشید لرزان بر سر کوی تو می آید | دل آئینہ زانازم کہ بر روی تو می آید

راہب میرزا جعفر العفغانی فیض سبحا داشت لہذا راہب تخلص مینمود و در فنون علوم و شیوہ  
شاعری گوی ہشی از اقران می رہود زندگانی در کمال صفا و ضیاء مینگردد و محفل یاران را از صحبت بگین  
منصب بہشت برین سید او آبا و اجداد از سادات طباطبای آئین اند و از چہار پشت اصغہان راجل  
توطن ساختند میرزا جعفر نوادہ و فاضل مشہور میرزا رفیع انالی است و از جانب مادر نسبت بخلیفہ  
سلطان میرساند و تولد او در اصغہان سنہ ثمان عشر و مائتہ و الف واقع شدہ فقیر بر گاہ از ملک  
سند بہ کشور ہند برگشت و وار و لاہور گردید میرزا امام قلی برادر خود میرزا جعفر و رفاقت علی قلی خان  
والہ و غمستانی برخوردار و تاہلی با اتفاق مسافت طی کردند ذکر میرزا جعفر اکثر از زبان این سرور  
عزیز استماع افتاد و درینو لایعین سلام حیدر علیہ اللہ تعالیٰ خلف الصدق میر محمد یوسف

میرزا جعفر العفغانی

که حسن خاتمه این صحیفه بنام او است از وطن کتابت به نقیض فرستاد و در انجامی نویسد که در شهر بنارس  
 ستر اربع و سبجین و مائه و الفیاض از اعلیٰ رضایین میرزا جعفر را به ملاقات دست داد از احوال پدید خود  
 میگفت اشعار را به جمع نشد اگر مجموع اشعار او فراهم می نماید تا چهل پنجاه هزار میشود اقسام سخن دارد  
 از غزل و قصیده و رباعی و غیره نادر شاه نامه نیز نظم آورده و یوان اویج شش هزار بیت نثر و میرزا علی  
 دیده شده وفات او در سنه ست و سبجین و مائه و الف و نمود میر سید علی مشتاق اصفهانی قطعه تاریخی گفته  
 ماده تاریخ این است **س** راهب صد حیف زین جهان رفت بود فن او در گورستان آب بخشان واقع  
 محله سید آباد چون وفات او بعد تالیف ریاض الشعر و مجمع الفعائل اتفاق افتاد برای حفظ سال  
 انتقال ترجمه نگارش یافت راهب نقش فرنگی بنده

چهر سان سجد کسی با خال و خط ابرو و موها نازا	نباشد آبی بر تر ز بسم الله قرآن را
در سینه و در از لب لعل تو کبا بزم	این طرفه که میسوم و در عالم آیم
در چمن چون لب لعل تو گهر بار شود	غنچه گل گره خاطر گلزار شود
شب زمینی اشک است دلمی آرام	دایه در رخ بود طفل جو بیار شود

راهب هر گاه این دوست اخیر نظم کرد بامیرزا علی رضا سپهر خود گفت اگر میرزا اصحاب درین وقت زنده بود  
 این دوست پیش او میخواند که گویید عینیک گل خود البته محبت میکرد میرزا امام قلی که نامش گذشت بعد  
 ورود هندوستان اول بایرمان الملک سعادت خان نیشاپوری بسر برد و بعد چندی ترک رفاهت  
 کرده در شاهجهان آباد مقیم گردید و بواسطه ساد امتحان و حکیم الملک معصوم علیخان طاعتت فرود  
 آرام گاه محی شاه نمود و بطای خدمت و خطاب عماد الدین خان سرفراز گردید و بهصاحب حکیم الملک  
 نیز اختصاص یافت گاهی سخن موزون میکند حشمت تخلص در و از دست **س**

بایورکشان نام کنیز بزم و ناز	پرورده در دیم نخواهیم دوارا
ازان در پهلوی خود میکند دل را نگهداری	وله که برگرد سر آن کامل مشکین بگردانم

## شماره اربعه

زلزله خوانساری زلال طبعش و زشت نوی طوفان میکند و نیستان کلکش درین بحر ابل شام بود

و زلال خوانساری

ای نغمه در حرف الازاد اسمی صاحب صلب نظر نیاید تا گزیر اسم زلالی برای جبر نقصان از قسم پذیرفت سبده  
سیاره او زمین سخن را ترصیع کاری آسمان بخشیده و در صد بدن خیال را در راه حیرت کشیده سیر را  
برای اسم او هم چند بیت از محمود و ابان و انتخاب زوده در ششوی خود درج نموده از آن جمله است

کواکب مینمودند و در زمانه / چو چشم گر بر در تار یک حسانه

روخان آرزو از شنوی آذر و سمنند را و بیت خوبی انتخاب یعنی

در ظلمت شب نمود کواکب / چون قطره آب در مرکب

اشعار او از غایت شهرت نیازمند اثبات نیست در هفت اقتسام حکایت

رفت پیشین گاسپه از ویرانه / اسوسی بازار حلب دیوار را

الی آخر با بنام قطران تبریزی که از قدما شعراست نوشته و فقیر آنرا از هفت اسلیم  
در تذکره یاد برضیا نقل کرده در آنوقت بنماط خلش میگرد که این کلام بکلام شعر از آن زمان میماند  
معلوم شد که حکایت مذکور از زلالی است و شخصی بعد از آن در هفت اقتسام بنام قطران ثبت گردید  
یعنی از محمد طاهر غنی کشمیری شخصی در منتخب التواریخ مشهور است تاریخ بداد فی الحاق نمود آخر خیانت  
آن شخص ظاهر شد غنی شری درین بجز آن نوشته است مذکور این است

نی بجای درون رفتن دنی پای برهن شد / در مانده این دایره ام همچو جلا جلا

طنش اینک بیتی از عشیق امیر خسرو که

توئی رنگ سسزش گاه دیدن / از سبزی و تری خواهد چکبیدن

در محمود و ابان زلالی نظر در آمد یا الحاق است یا تواریخ

### حرف الستین الممله

شیخ سعدی شیرازی فردی از افراد اولیا و ثالث رسل ثلاثه شعراست و اول کسیکه  
در مذهب غزالی سنجید و دماغ عشاق را رسای تازه بخشید اگر چه پیش از شیخ هم قدما کم کم قافیه  
غزالی نواختند اما بی تکلیف شیخ شور غزل بطرز تازه برانگیخت و تکلیف بر جرات در و سندان  
ریخت و لهذا دیوان او را مگدان میگویند و هم شیخ در حالت حیات بود که امیر خسرو و اسیر حسین  
در بند وستان غلقه غزل انداختند و سوز سینه و اغدار را بختنار اگر م ساختند سلطان محمد قانع

مشهور جهان شهید ناطق ملتان در مرتبه النحاس قدم شیخ سعدی از شیراز نمود و اشعار از شیراز  
 برای ملاحظه او فرستاد شیخ از استیلا ضعف پیری نتوانست رسید هر دو بار دیوان خود را بخط خود بسطط  
 ارسال نمود و اشعار امیر را تحسین مبین کرد و بر ترتیب او تخریص نمود و بعد از آن این قصه از تلامذہ باب  
 غزل مفتوح شد و در هر عصر جمعی طرق اجتهاد پیوندند و حسن غزل را با انواع آرائش افزونند  
 آدم بر سر کوی اصل مطلب شیخ سعدی قصاید و اشعار متفرقه و غنزل دارد و از آن  
 مستفاد میشود که اسلوب شعر عربی هم آشناست احوال شیخ در کتب سلفه مفصل  
 نوشته اند لذات تحصیل حاصل نگردید در سده اول و تسعین و ستمائة جان بحق تسلیم نمود  
 از خاصان بود از آن تاریخ شد خاص به احمد ابو بکر بیستون جامع کلیات شیخ می آرد که در زمان  
 حکومت ملک شمس الدین تازی کوسه سالاران شیراز خرمای چند از مال دیوان به حساب کران  
 بقالان و اهل بازار بطرح سیدادند ملک ازین طلم آگاهی نداشت اتفاقاً چند قطعه از آن  
 خرمایا پیش برادر شیخ که بر در خانه اناک و کان بقالے داشت نیز فرستادند شیخ این قطعه  
 ملک شمس الدین رسم نمود

<p>دادم که ترا خبر نباشد          شلواری بسای در نباشد          بخت بد ازین بتر نباشد          خرمایا بخورند و زرنباشد          ترکه که از و گذر نباشد          خزانه رهش بدر نباشد          لطف به ازین و گر نباشد</p>	<p>احوال بر آدم به تحقیق          از غایت فقر و اتم او را          خرمایا بطرح سید بندش          اطفال پرند و مرد و رویش          آنکه تو محصلی نرستی          چندان بزندانش اسی خداوند          ای صاحب من بداد و ارس</p>
---	--

ملک شمس الدین چون رفته خواند خندید و فرمود تا منادی کردند که کسی که زرن داده از و بگیرند  
 و خرمایا از و باز نمانند و از کسی که زرن شده باشند باز گردانند و خرمایا از بقتالان باشد  
 و بحساب مال سرکار مجرا و بند بعد از آن ملک خود بخدمت شیخ آمد و عذر خواست و هزار درم  
 گذراند و عرض کرد که چون معلوم شد که برادر شیخ در رویش است محقر قراضه آورده ام تا حضرت

شیخ برادر خود از زانی دارد عارف جانی قدس سره در تفحیحات الانس میگوید یکی از مشایخ منکروی بود شبی در واقع چنان دید که در پای آسمان کشاوه شد و ملائکه با طبقهای نورنازل شدند پرسید که این چیست گفتند برای سعدی شیراز نیست که بیعتی گفته که قبول حق سبحانه و تعالی افتاده و آن بیت اینست

برگ درختان بنبر و نظر به پوشش بسیار سه | سرور ترقی و فقر نیست معرفت کردگار

این عزیز چون از واقعه درآمد شب پدید ز او به شیخ سعدی رفت که وی را بشارت دهد دید که چه پیش از افروخته و با خود ز خمر میبکند چون گوش کشید همین بیت میخواند انتقی کلامه این قسم صله فوق همه صلوات است تا حق تعالی که انصیب کند لغتسل است که شیخ فیضی که از تعداد او را مؤرخان مفصل نوشته اند در وقت نظم غنوی نامدین هر گاه این بیت گفت سه

در هر تن مو که منی گوشش | نواره فیض اوست در جوشش

تو با سگان کرده منتظر صله مثل صله سعدی شد اتفاقاً غلیبوازی از هوا پخیال کرد و در دمان شیخ خواند تا بسیار بسم برآمد و گفت شعر فهمیده امی عالم بالا معلوم شد لکن شخصی گفت ترکیب صراع ع و ع و برور ترقی و فقر نیست معرفت کردگار با طسه فیه ترکیبی است زبان قطع شود اگر کسی گوید شعر فهمی با سه عالم بالا معلوم شد مؤلف گوید اگر یا از دستری و کلید است اندازند ترکیب درست می شود غالبکه اصل همین است و فرع تصرف کاتبان شیخ در گلستان میفرماید سه

اذا ایس الانسان طسال لسانه | کسور مغلوب میبول علی الکلب

منوین کسور برای رعایت وزن ساقط شده اگر مغلوب کسور خوانند از قبیل جرو قطیفه بی ارتکاب ضرورت صحیح میشود و نیز در او اهل کلمتار و ضمه رعنا و صدیقه علیا واقع شده علامه میر نورالدین احراری دهلوی شارح گلستان میگوید که رعنا در اصل لغت بالف محدود است ما خود از رحمت یعنی کولی دستنی پس رعنا یعنی کول زن و کسوت باشد و از عن حر دست و کول اما در محاوره فرس یعنی آراسته و خوشنما مرادف زیبا استعمال یافته و صاحب کفر اللغه نوشته را یعنی خوشترن آراشدن نیز نوشته برین تقدیر استعمال فارسیان بی تکلف راست می آید و علیا بالف مقصوده تانیث اعلی است یعنی بلند و برتر مراد بلندی مرتبه است مؤلف لویژن غالب اینکه در اینجا کاتبان تصرف کرده اند رعنا سفیر رعنا است یعنی غنیمت معجزه و تشدید

نون یعنی باغ بسیار سبز و چنانچه در قاموس است و علیاً تصحیف علیاً یعنی معجزه و با  
 موحده یعنی باغ شکر که الاشجار و افاق آید کریمه و حدائق علیاً و ظاهر است که غنا و غلبا هر دو  
 از صفات مخصوصه باغ است بخلاف رعنا و علیا که از صفات عامه است پس بودن اول  
 اولی این پارو نمک از نمکدان شیخ است

کمان سخت کرد و آن لطیف بازو را	که تیر غمزات تل پس است آهورا
حالت دید که گریان به طیبی گفتسم	گفت یکبار بپوس آن دهن خندان را
خاک پایش خواستم من باز گفتم زینبار	من برین دامن پنجوا هم غبار خویش را
خبر من برسانید بحرغان چسبن	که هم آواز شاد و قفسی افتاد است
غیرت نگذارو که بگویم کهرا کشت	تا خلق ندانند که معشوق کدام است
بخت جوان دارو آنکه با تو مشه من است	پیر نگر و مهر که در پشت برین است
سحال خواب نمی باشد مزدست خیال	در سر ای نشاید بر آشنایان است
خواه که در حیات با بعم	یکبار بگو که کشته است
بیاربان آهسته رو آرام جان محکم است	اشتران را بار بر پشت است چهار بر اول است
بچشم رفت ما را که می برد پیغام	بیا که کسپر لند اختیم که جنگ است
گر به تیغم بزنی با تو مرا خصمی نیست	خصم آنم که میان من و تیغت سپر است
بسر و گفت کسی میوه نمی آرس	جواب داد که آزادگان تمیذت اند
شب عاشقان سبدل چه شب راز شد	تو بیا که اول شب در صبح با ز باشد
کاروان می رود و بار سفر می بندد	تا دگر بار که میند که بسا پیوند
مر ازمانه زیاران بمنزله انداخت	که راضیم به نسیمی کزان و یار آید
پدر که چون تو جگر گوشه از خدا میخواست	خبر نداشت که از تو چه فتنه مازاید
نفس آرزو کند که توب بر لبش نهد	بعد از هزار سال که خاکش سبوس شود
ماجرای دل نمی گویم بکس	آب چشم تر جانی می کند
شهر بند هوای نفس بهاشش	سگ شهر استخوان شکار کند

فاحش شهر عاشقان باید	وله	که نیک شاید اختصاص کند
خون صاحب نظران ریختی ای کجین	وله	خون ایشان که رو داشت که صید مردم
گر لاله بوستان برون شد	وله	سهل است بقای درستان باد
من سگ اصحاب کفتم بر در مردان مستم	وله	بر در هر کس نکر دم نیم نانی گویم باش
تا چه خواهد کرد با من دور گیتی زین دوکار	وله	دست او در گردنم یا خون من در گردنش
بچو چنگم سر تسلیم و ارادت در پیش	وله	تو بهر طور که خواهی بزنی و بنوازم
از دشمنان برند شکایت بدوستان	وله	چون دوست دشمن است شکایت بجایم
گر تو صد پاره ام گنی زین رنگ	وله	بر نگردم که صبغت اللسم
غم زمانه خورم یا نسراق بار کشم	وله	به طاعتی که ندارم که اعم بار کشم
جان زیر قدمت خاک تو انکرو و لے	وله	گرد بر گوشه نعلین تو نتوان دیدن
بر کفی جام شریعت بر کفی سندان عشق	وله	هر بوسه سناکی نداند جام و سندان ختن
بچرخم که کسی را که طبع موزون است	وله	چگونه دوست ندارد شمایل موزون
گر می بجان دهندت بستان که پیش وانا	وله	از آب خضر خوشتر خاک شراب خانده
شاخیکه سر نخانه همسایه می کشد	وله	تلخی بر آورد مگر از بیخ بر سکنه
مگر از طلست شیرین تو میرفت حشر	وله	نیشکر گفت که رسته ام اینک بغلام
سبازان جهان قلب دشمنان شکنند	وله	ترا چه شد که همه قلب دوستان شکنی
سرو سیمینا بصحرای سیروی	وله	نیک بد عهدی که بی ما سیروی
نه نهانی خواجهم که ز قتل امانم ده	وله	تا سیرت برتیم یک لخط مدارا
من ای صبار و رفیق بکوی دوست ندارم	وله	تو میروی بسلامت سلام ما برسانی
ز نار بود هر چه همه عمر داشتم	وله	الا که که پیش تو بستم بیک کره
گر چو خورشیدت نه بینم کاشکے همچون بلال	وله	اندکے پیدا دو یگر در نقابت دید می
نمده گفت که سعدی سخن زار مکن	وله	میان سخن و فراوان سخن چو طنبوری

از محالص اوست بود خطاب با عشق

و کز سلمان ساوجی

تو آفتاب زیننی بهیچ سایه مرد	وله	مگر بسایه دستور اعظم ایران
ز خلق گوی لطافت تو پرده امروز	ایضا	که دل بدست تو گوی است و خم جوگان
چنانکه صاحب عادل علاء دولت دین	وله	بدست فتح و ظفر گوی برده رسید
خط سلسل شریں عارض جانان	ایضا	بخط صاحب دیوان ایل خان بلند

سلمان ساوجی سرآمد طائفه شعراست تا بجای که استادان سخن قائل اند که سلمان سنان  
 اهل البیت و نقادان فن معترف اند که کلامش سبب است از وصمت و ولایت خواجده حافظ  
 شیرازی در تعریف او میفرماید سرآمد فضلاهی زمانه دانی کیمت و ذرا راه صدق و یقین کنی  
 ذرا راه کذب و گمان و دشمنی فضلای بادشاه ملک سخن و جمال ملت و دین خواجده جهان سلمان  
 قریب چهل سال به ثنا گسری امیر حسن دیوان و دولتشاه خاقون جلیسید او و سلطان اولیس که  
 سلاله ابوبین مذکورین است پر وخت و نام اینهارا تا بقا ابعاد ثلاثه سپر تو انعاس خود روشن  
 ساخت آخر الامر بنا بر کبر سن و استیلا امراض از طراوت استعفا خواست و چهار قطعه  
 با هم دست و گریبان شملیه مطلب گفته بخدمت سلطان اولیس فرستاد این چند بیت

شمله قطعه اول است قطعه اول

باوشایان بنده در حضرت برسم عرض شد	انبساطی بنیاید بر امید رحمت
قریب چهل سال است تا سکان شرف و نبیا	طبع سلمان میکند در گوش در رحمت
در شمای حضرت عهد جوانی گشت صفت	نوبت پیری رسید اکنون ما حضرت
گوشه خواهم گرفتن تا اگر عمری بود	چند روزی بگذرانم در دعای دولت
علت پیری و درد پا و ضعف جسم و چشم	می برد در دسرم بنده را از خدمت
گفته ام در باب خود فضل و وسه از اجواب	چشم دارد بنده از درگاه گردون حشمت

قطعه دوم

اول آنست که چون نیت عزت دارد	بنده زین و الزهرا جمع جدا خواهد بود
مدتی مالک ملک شعرا بود بحق	زین زمان خادم جمعی فقر خواهد بود
پیش ازین در پی مخلوق بسری گردید	بعد ازین بر در معبود بپا خواهد بود

بند نه تا زنده بود و بعد معاش بسته لیک دارم طمع آنکه به معین باشد	بیج شک نیست که احسان خواهد بود که مرا او چه پیشتر ز کجا خواهد بود
--	--

قطعه سوم

دیگران است که محبوب جهان مقری شاه رو بگوینده دیرینه با سلیمان را بسته بر حسب اشارت طلبی کرم و شاه و عده دین است ز دین من اگر ز آنچه کند	آمد از بندگی شاه که میفرماید که بخواه از کرم هر چه ترا می پدید دشت بندگی جهان کز کرم شاه آید ذمه عمت خود شاه بر می می شاید
--	---

قطعه چهارم

دیگر از خرج برود دخل کش قرضی چند بنده را غیر در شاه در دیگر نیست و بدین قرض که از من غنم باینخواهند	هست و قرض است که قرض غر با بازده قرض باید که ز انعام شما بازدهد که نخواهد ز تو سلمان ز کجا بازدهد
---	---

سلطان بر طلب اول این بیت بدیه نوشت که هر چه تا غایت بنام او مقرر بود است و همچنین  
باشد بنام او مقرر همچنان و بر طلب ثانی که در عده انعام قریه است این بیت بدیه قلم زد

دیده ای برین که در حد و در سه است	بدیندیش که التماس و سه است
-----------------------------------	----------------------------

و طلب ثالث که او ای دین است نیز انجام نمود شبی سلمان در مجلس سلطان اولیس حاضر بود  
چون بیرون آمد سلطان فراسش را فرمود تا شمع با لگن زر همراه برده او را بخانه اش رساند  
فراسش صبح لگن طلب داشت سلمان این بیت به سلطان فرستاد

شمع خود سوخت شب و ش زبانی امرونا	اگر لگن را طلبید شاه ز من می سوزم
----------------------------------	-----------------------------------

سلطان بیت را خوانده خندید و لگن را باه و از زانی داشت در وقت تحریر این صحیفه کتاب فرمود شمس  
دیوان سلمان بخط ولایت ایران پیش فقیر آورد و معروض اقتیاح در آمد کاتب نام خود ناصر بن  
بزرگچهره نوشته و اتمام کتاب در محرم سنه احدی و شصین و سبعه لایه نقل کرده و درین وقت  
عمر این نسخه سیصد و هشتاد و شش سال است و بعد سیزده سال کسر که از وفات سلمان  
نوشته شده و کاتب مذکور قطعه غزالی طولانی ششصد و شصت و هفتاد و شش سال در آخر این نسخه ثبت نموده